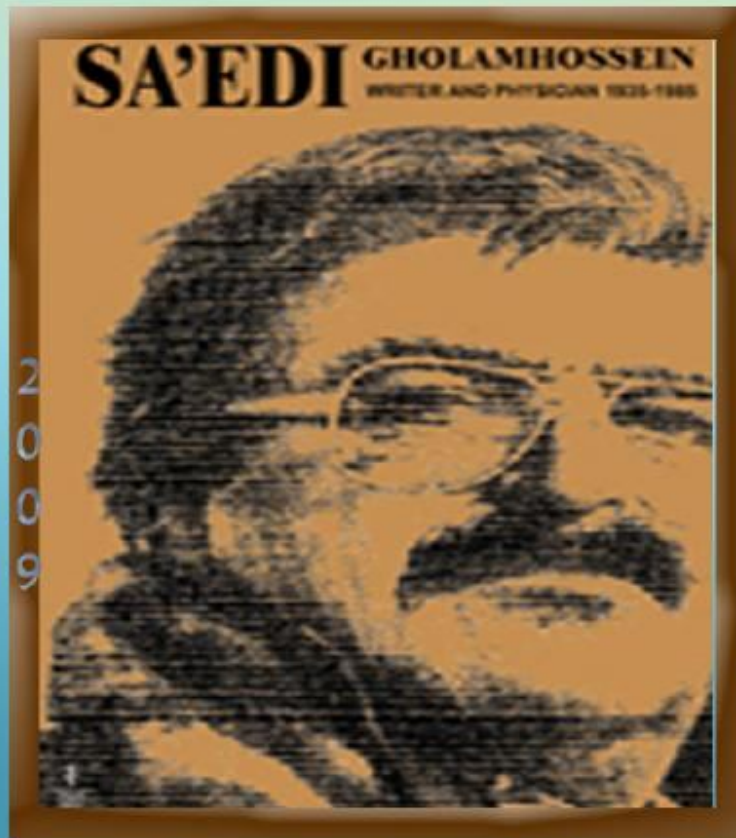




ویژہ نامہ

غلامحسین ساعدی



بہ کوشش: علیرضا ذیحق

## ویژه نامه غلامحسین ساعدی

معرفی و آثار شناسی غلامحسین ساعدی (گوهر مراد)

### به کوشش: علیرضا ذیحق

نسخه ی الکترونیکی (pdf) : 1388 ([www.maral65.blogfa.com](http://www.maral65.blogfa.com))

تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر متعلق به مؤلف است .



## ویژه نامه غلامحسین ساعدی (گوهر مراد)

### نقد و بررسی :

- 1- جنون شجاعان در تاتار خندان .... علیرضا ذیحق ... 5
- 2- یادداشتی بر داستان " گدا " نوشته ی غلامحسین ساعدی .... فرشته نوبخت ... 11
- 3- نوشتن در کابوس (تأملی در آثار غلامحسین ساعدی ) ... محبوبه موسوی ... 16
- 4- عزاداری « گوهرمراد » برای اهالی « بیل » ... جلال آل احمد ... 19

### گفتگوها :

- 1- گفتگو با دکتر رضا براهنی در مورد غلامحسین ساعدی ... 23
- 2- گفتگو با مینو فرشچی در مورد فلامحسین ساعدی ... 26
- 3- گفتگو با نصرت کریمی در مورد غلامحسین ساعدی ... 28
- 4- گفتگو با عبدالعلی دستغیب در مورد غلامحسین ساعدی ... 31
- 5- گفتگوی با ناهید ساعدی ، خواهر غلامحسین ساعدی ... 35

### آثار دکتر غلامحسین ساعدی در پرده ی نقره ای سینما :

- 1- گاو ... 38
- 2- آرامش در حضور دیگران ... 41
- 3- دایره مینا ... 43

## **گزارشی از بزرگداشت ساعدی در پاریس :**

1- سخنی با ساعدی ... م. سحر ... 45

## **نمونه ای از آثار غلامحسین ساعدی :**

1- گدا ( داستان کوتاه ) ... 50

2- فصلی از رمان " عزاداران بیل " ... 68

3- چشم در برابر چشم ( نمایشنامه ) ... 81

4- ریشه در خویش ( مقاله ) ... 109

5- نامه ای به بدری لنگرانی ... 117

## **ترجمه ی داستانی از ساعدی به زبان ترکی آذری**

1- سعادت نامه / ناغیل / غلامحسین ساعدی / ترجمه : علیرضا ذیحق ... 119

## **زندگی و آثارشناسی غلامحسین ساعدی**

1- معرفی & کتابشناسی و ... 136



شهری و عرف مرسوم را کنار گذاشته و می خواهد که با تعمق در درون خود ، آرامش از دست رفته اش را در تبعیدی خود خواسته بازیابد .

راوی در اوج یأس و آشفتگی ، بی آن که بداند " تاتار خندان " کجاست و کدام دهکوره ای در یک شهر دور افتاده ، برای فرار از آنچه که برایش ناساز است و روح اش را می آزارد ، همینطور اتفاقی و شاید هم به خاطر پسوند " خندان " آنجا ، تاتار خندان را به عنوان محل جدید خدمت اش انتخاب کرده و با بار و بندیل اش راه می افتد که بتواند وقت خود را راحت بگذرد و اما وقتی پای نیاز انسانها به امداد و یاری و رسالت آدمی در برهه های سخت فرا می رسد و مردمان تاتار خندان و آبادیهای دوروبر را غرق دررنج ، خرافه و بینوایی می بیند و اما همچنان آنان را شاد و امید وار می یابد مسحور آنها شده و چنان با آنها می جوشد که دیگر ، خود پیدا نیست و هرچه هست ، نور و جلای شعف و شوقی هست که با درمان بیماران و انجام وظیفه ی انسانی اش ، در انزواهای روح اش می تابد .

راوی که نام اش " رضا " است پیش از این گم گشتگی و سفر به اعماق ، که می خواست نیمه ی پنهان وجودش را بیابد که همانا احساس رضایت مندی از هستی اش بود چنین می گوید :

" بالاخره بعد از دوسه ماه تردید و دودلی ، تصمیم خود را گرفتم و زدم به زیر قید همه چیز و و کاری کردم که هیچ کس باورش نمی شد . "

راوی با این احساس که وضع روحی اش خوب نیست و باید که از شهر فرار کند و دیگر تحمل اش تمام شده ، استعفا نامه اش را به رییس بیمارستان می دهد و در مقابل پرسش های او که " جایی بهتر از اینجا گیر آوردی و یا با کسی حرفت شده و اگر کار درمانگاه خسته ات کرده بیا تو بخش . یک نفر دیگر را می فرستم درمانگاه " می گوید :

" در این وسط هیچ کس گناهکار نیست . شاید باور نکنید که من دوسه برابر مریض های اینجا داروی آرام بخش می خورم و هیچ شبی هم نشده که

بدون شراب خوابیده باشم ، اوضاع روحی ام خیلی افتضاح و قاراشمیشه و تنها چاره اینه که به یه گوشه پرتی بروم ومدت ها بیافتم ."

اورا که آشفتگی های درونی وشکست عشقی داغان اش کرده بود و می خواست از چیزی که داشت اورا از درون خراب می کرد فرار کند، راه فراری برای خود نگذاشته و با يك قرارداد دولتی که نمی توانست زیرش بزند و اما به جاهای خیلی بهتری هم می توانست برود به درمانگاه کوچک " تاتار خندان " می رود که چندین سال بود ساخته شده بود وهمچنان انتظار يك طبیب را داشت . او در مقابل حیرت دیگران که فکر می کردند زده به سرش و شوق خدمت به مردم دورافتاده را دارد و حتی تو وزارت خانه ی مربوطه هم نمی دانستند که چه جور جایی است و چند خانوار دارد و آب و هوایش چگونه است ، هاج و واج مانده و هرچه سریع تر می خواست ابلاغ اش را بگیرد و برود .

او که سوار اتوبوس شده و دوستان اش در حال وداع با او بودند ناگهان می بیند که ماشین راه افتاد ودهان نیمه باز دوستان اش ماندند که انگار می خواستند چیزی بگویند و از دیدش جدا شدند.

راوی که دچار خیالات تاریک خود است همچنان در کلافگی و تبی که تو ماشین دارد مدام به عشق زندگی اش می اندیشد که مدتها با او رابطه ای پنهانی داشته است :

" هیچ وقت تنها با من ظاهر نشد ، چند سال ؟ چهار سال ، پنج سال ، عمر باطل همین را می گویند ، مثل گربه دزدها، شب هنگام رفتن ، شب هنگام دیدن و شب هنگام جدا شدن و شب هنگام با امید برگشتن و...آخر سر شب هنگام درهم شکستن همه چیز. چقدر خنگ بودم که علت تردید و دو دلی اورا هیچوقت نمی توانستم حدس بزنم ، و آن شب که چند ساعتی در اتاقش تنها ماندم ، بی دلیل طرف گنجه اش رفتم ... چه دلهره ای داشتم ، اگر يك دفعه در را باز می کرد و می آمد تو چه کار می کردم ؟اما بعد ، نیم

ساعت بعد ، یکساعت بعد ، دیگر همه چیز را می دانستم ، همه ی نامه ها را خوانده بودم ، پس اینطوری بوده ، پای کس دیگری در میان بوده که از راه خیلی دور ، و از سال های دور ، اورا می خواسته . عکسش را هم دیدم با همان امضایی که زیر هر نامه گذاشته بود . آتش گرفتم و کله ام از شدت کلافگی داغ شد ...تا که روزی گفت : " دارم جمع و جور می شوم و یکی دو هفته ی دیگر می روم خارج . "...بعد می خوارگی من شروع شد . شب و روز در تمام مدت ، هرچه ساعت حرکتش نزدیک می شد ، خراب تر می شدم ... همیشه چشم به در داشتم اما از نامه خبری نبود . دیگر تمام شده بود . فقط داغش مانده بود و يك خلأ و بیهودگی بی ثمر که به جایی نمی رسید ، ولگردی ، عرق خوری و کلافگی ، در شلوغی ، در تنهایی ، در شهر ، در بیرون شهر ، تنها در جمع دوستان آرام بودم . آن هم با يك مشت از این قرص های مرده شور برده . "

این سرگشتگی های درونی که بر تو صیغاتی واقع گرایانه استوار است و به ارائه ی چهره ای تازه از زندگی در جامعه ای که مدرنیته با سیر و سلوک های نوین اش در اوایل دهه ی پنجاه ایران با خود به ارمغان آورده و ساز و کار های سنتی و روشنفکرانه را دچار تغییری فاحش کرده ، با چرخش رمان به زندگی مردمان روستا و پیدا شدن سر وکله ی آقای اشراقی که مدیر مدرسه است و آدمی متمول و خاکی و دخترش پری که تحصیل کرده ی خارج است و طبعی شوخ و سرزنده دارد می رسیم به جایی که راوی می گوید : " روزهای جمعه بهترین ساعات را داشتیم ، ازدمدمه های صبح تا نزدیکی های ظهر با آقای اشراقی و پری و خیلی وقتها هم تنها با پری زیر درخت ها قدم می زدیم ، رطب و یابس به هم می بافتم ، و از هیچ چیز ، چیزها می ساختیم . بعد نوبت ناهار بود که همیشه در خانه ی آنها بودم و خانم اشراقی با قیافه ی باز و صورت خندان خوشامد می گفت و بعد ناهار می نشستیم به بازی تخته نرد . بعد آقای اشراقی ، خودرا کنار می کشید و



گوشه ای می نشست و با یک کتاب خود را مشغول می ساخت و من و پری تا شب طاس می ریختیم ، حرف می زدیم ، می خندیدیم ،..."

راوی که در جستجوی یک معنی برای زندگی بود با گذر از یأس فلسفی و افسردگی درون اش، پری بخت اش را باز یافته و در حضور پری تو دفتر یادداشت اش می نویسد :

" هجدهم آبان - من یک تاتاری ام ، یک تاتارم ، یک تاتاری خندان . دوروبر من پر است از آدمهای ساده و بی غل و غش و راحت . من طبیب آنها هستم. و قرار است همیشه با آنها باشم . من همه ی آنها را دوست دارم . آن ها هم مرا دوست دارند . از امروز یک تاتاری دیگر رفیق راه من شده ، احساس می کنم که خیلی خوشبختم ..."

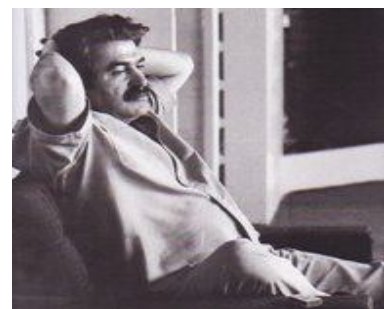
غلامحسین ساعدی در رمان تاتار خندان که آن را در سال 1353 و هنگامی که در بازداشت بوده تو زندان اوین نوشته ، با خلاقیت شگرف خود ، شخصیت ها و بازیگرانی را وارد رمان خود کرده که ملموس بودن آنها با همه ی فردیت های شخصی شان و تبدیل شدن آنها به یک تیپ اجتماعی در بستر حوادث ، و نیز با وقوف به خطرات سرراه یک رمان نویس که همانا مثل عبور از میدان مین است و ذره ای انحراف ، اثر را به ورطه ی تباهی و سقوط می کشاند ، بی آن که بخواهد وارد مقولات و تئوری های حاشیه ای شود ، خیلی سراسر تر عنان قلم را به کف گرفته و فقط به شرح قصه اش پرداخته است .

همچنین با توجه به نگارش رمان اش در یک فضای امنیتی و شتابی که برای تمام کردن آن داشته ، اتفاق فرخنده ای نیز رخ داده و آن هم اینکه این اثر بیشتر از آن که تحت نفوذ ناخودآگاه نویسنده باشد و برگرفته شده از زوایای مخفی حافظه ، تحت تأثیر یک الهام درونی نوشته شده و از این نظر نیز شاهد یکی از واقع گرایانه ترین رمان های معاصر ایران هستیم .

" تاتارخندان "، رمانی است که ساختاری منسجم دارد و پیراسته از توصیف دقیق صحنه های حوادث و بیان عادات و عقاید مردمانی که نویسنده آنها را نیک می شناسیده و مثل پاره ای از آثار " ماکسیم گورکی " طوری عمل کرده که گویی جنون شجاعان را می سروده است. چراکه تعمد نویسنده هرگز در آن نبوده که شخصیت ها، دقیق و وسواس گونه شبیه آدمهای واقعی باشند بلکه کوشش اش در پرداختن به ظرایف و جزئیاتی بوده که مثل نگینی در فلز شخصیت ها کار گذاشته شده و بعد از اتمام قصه است که فضیلت و شرارت های بازیگران اش، نمادی پر جان می شوند و در ذهن نیمه هوشیار اهل کتاب راه می روند. چرا که ساعدي با راه یابی به درون شخصیت ها پیش، هنر داستان نویسی را محملی برای پرچانگی و نظر بافی نمی کند و با روایت حوادث و بیان عواطف و هیجانات پرسوناژ های قصه است که خواننده را درگیراثر و شیفته ی ذات هنر می کند.\*

---

\* تاتار خندان ، غلامحسین ساعدي ( 1364- 1314 ه.ش )، چاپ دوم ، انتشارات به نگار، تهران ، 1377





فرشته نوبخت

## یادداشتی بر داستان «گدا»

آنچه داستان «گدا» ی ساعدي را براي من خواندني تر مي‌کند، حکومت و غلبه‌ي طبيعي‌ترين شکل نگاه در اين داستان، از نوع تلخ‌ترين آن، به آدم‌ها است. ساعدي در اين داستان کوتاه از زبان پيرزنِ دوره‌گرد و کثيفي که با گرداندن يك شمایل در کوچه و خیابان و روضه‌خواني [براي مولاي متقيان] به گدايي مي‌پردازد، سرگذشتِ پيرزنِ گدايي را روايت مي‌کند که در ابتدای داستان به خیال خریدن تکه خاكي براي روزگار پس از مرگش است؛ مرگي که مدعي آگاه شدن به فرا رسيدن آن است.

بچه‌ها و عروس و دامادهایش در کمال سنگ‌دلی و کج‌فهمیِ احوالات پیرزن، او را از خانه‌های خود می‌رانند. برای پیرزن تصویر دامادِ خشن و عصبانی‌اش «جوادآقا» که مهربانترین [احتمالاً] فرزندش را تصاحب کرده، نمادی از ترس و وحشت است. نمادی که به تدریج تا پایان متن پررنگ‌تر می‌شود. و همراه او تا به آن خانه‌ی بزرگ که وسط هشتی‌اش حوضی قرار دارد که به قدر دریا آب در آن جای می‌گیرد و اطراف آن زن‌های بزرگ کرده و لاغری نشسته‌اند که مدام می‌خندند و چیزی را می‌جویند که تمامی ندارد هم، کشیده می‌شود. روایت داستان به شکل منولوگ طولانی پیرزن با خودش است. مخاطب پیرزن مشخص نیست و همچنین الزام قصه گفتن او برای این مخاطب نامرعی بر ما نامعلوم است. اما داستان چنان پرکشش و شیوا روایت می‌شود که خواننده مسلم می‌داند که مخاطب پیرزن است و چنان شخصیت پیرزن ملموس و قابل تصور ساخته شده است که انگار او را می‌شناسد. پیرزن در ابتدای داستان می‌گوید:

"یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم، دفعه‌ی آخر انگار به دلم برات شده بود که کارها خراب می‌شود اما بازم نصفه‌های شب با یه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب نزده، دم در خونه‌ی سید اسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار می‌رفت حاج و واج نگاه کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟»"

با آوردن این بند او از بی‌مهری اسدالله و زن و بچه‌اش آغاز می‌کند و بعد به تدریج از بقیه آنها هم می‌گوید از آمینه آقا که وسایل و خرت و خورت‌هایش را توی انباری نموری که بوی ترشی و سدر و کپک می‌دهد نگه می‌دارد به امید اینکه سهمی از قالی‌های پیرزن ببرد، و از سید عبدالله و فاطمه و حتی صفیه زن جواد آقا که در نهان برای مادرش دل می‌سوزاند اما کاری از دستش ساخته نیست. تنهایی پیرزن از همین حلقه‌ای که او را از خود بیرون

گذاشته‌اند شکل می‌گیرد . هیچ‌کس به فکر نمی‌افتد که پیرزن بیمار است و باید درمان بشود. همه سعی می‌کنند با راندن او از خانه و از خودشان به خیالشان این شر را رفع کنند. بعد از آنکه پیرزن از پیش امینه آغا برمی‌گردد و می‌فهمد که حتی اجازه ندارد يك بچه را از وسایلیش بردارد تا برای شمایل «آقا» پرده بدوزد، می‌گوید:

"دیگه کاری نداشتم، همه‌ش تو خیابونا و کوچه‌ها ولو بودم و بچه‌ها دنبالم می‌کردند، من روضه می‌خوندم و تو به طاس کوچک آب تربت می‌فروختم، صدام گرفته بود، پاهام زخمی شده بود و ناخن پاهام کنده شده بود و می‌سوخت، چیزی تو گلوم بود و نمیذاشت صدام دربیاید، تو قبرستون می‌خوابیدم، گرد و خاک همچو شمایلو پوشانده بود که دیگه صورت حضرت پیدا نبود، دیگه گشنه‌م نمی‌شد، آب، فقط آب می‌خوردم، گاهی هم هوس می‌کردم که خاک بخورم..."

پیرزن به این ترتیب به گدایی و آوارگی ادامه می‌دهد و بعد از مدتی به خانه‌ی امینه آغا برمی‌گردد و می‌بیند که بچه‌هایش مشغول تقسیم تتمه‌ی اموال او هستند. و مخصوصا جواد آقا و سید عبدالله بر سر قالی‌های او مراغه دارند و امینه آغا گوشه‌ای ایستاده و اشک می‌ریزد و نه بر احوال مادرشان، بلکه به این دلیل که همه‌ی زحمت‌ها را او کشیده و چیزی نصیبش نشده است. این قسمت جاییست که [احتمالا] جنون پیرزن بر فرزندانش آشکار می‌شود و داستان با وجودی که با پایانی باز به انتها می‌رسد اما می‌تواند مبین آنچه که بعد از آن اتفاق خواهد افتاد هم باشد. اینکه احتمالا کار پیرزن به دارالمجانین کشیده خواهد شد و در آنجا خواهد مرد...

" به دفعه کمال منو دید و داد کشید، همه برگشتند و نگاه کردند، و بعد آرام آرام جمع شدند دور من، جواد آقا که چشمانش دودو می‌زد داد کشید: «می‌بینی چه کارا می‌کنی؟»

من دهنمو باز کردم ولی نتونستم چیزی بگم و شمایلو به دیوار تکیه دادم، اونا اول من و بعد شمایل حضرتو نگاه کردند.

جواد آقا گفت: «بقچه‌تو وا کن، می‌خوام بدونم اون تو چی هس.»

امینه گفت: «سید خانوم بقچه‌تو وا کن و خیالشونو راحت کن.»

جواد آقا گفت: «به عمره سر همه‌مون کلاه گذاشته، د یاالله زود باش.»

بقچه مو باز کردم و اول نون خشکه‌ها رو ریختم جلو شمایل، بعد خلعتمو در آوردم و نشانشون دادم، نگاه کردند و روشونو کردند طرف دیگه، کمال پسر صغیه با صدای بلند به گریه افتاد.

داستان گدا مانند بیشتر آثار ساعدي متأثر از حرفه و ارتباط مخصوص او - به واسطه‌ي چنان حرفه‌اي - با انسان‌ها است. ساعدي به نظر من پزشك غمگيني بود، پزشك غمگيني که آدم‌ها را عمیق و دقیق می‌دید و اندوه او هم محصول همین نگاهش بود. رنج او از تنهایی آدم‌ها، از حرص و آز بعضی از آنها و از نادانی و حماقت گروهی دیگر بی‌حد و حصر بود. آدم‌های قصه‌های ساعدي، همچو داستان «گدا» از بیرون حلقه‌ي رنج دیگران به آنها می‌نگرند. آنها گاهی به حدِ خشم‌آوری خنثی و بی‌تاثیر هستند و گاه نیز تا حدِ رنج‌آوری سرد و تلخ. تا جائیکه گاه به تصویرهای ثابت و کمرنگی بدل می‌شوند؛ شبیه مردمان ده بیل که اطراف «موسرخه» پخش و پلا بودند، بر احوال موسرخه دل می‌سوزاندند اما هیچ تأثیری هم بر شرایط نداشتند، گیریم که موسرخه نمایش بیرونی احوالاتِ درونی آنها بود؛ یا شبیه مشتریان که در داستان «ساندویچ» اطراف میزهایشان نشسته بودند و به مردی که با وسواس دستور تهیه ساندویچی را به آشپز می‌داد، نگاه

می‌کردند. آنها ما را به یاد تصویرهای نقاشی شده با رنگ‌های سرد، بر بومی خاکستری می‌اندازند.  
راستی چه دردی در دل ساعدی بود که موجب می‌شد اینچنین بنویسد؟ این سوالی است که هر بار و پس از خواندن هر داستانی از او به ذهنم می‌آید.

تهران - زمستان 1387





محبوبه موسوي

## نوشتن در کابوس ، نوشتن برای کابوس

تأملي در آثار غلامحسین ساعدي

جهان چگونه باید باشد تا در رویاهای ما حالتی بازگونه به خود گیرد ؟  
می گویم رویا و قصدم از به کار بردن این کلمه تاکید بر جنبه‌ی تقدس و رهایی  
آناست . در همین قلمرو است که خیال بال و پر می گیرد و چنان هستی



آدمی را در برمی‌گیرد که گویی تکه‌ای گم‌شده از واقعیت را یافته‌ایم . وقتی که خیال به قلمرو رویا می‌رسد و رویا دست‌آموز می‌شود و دوباره از اوج آسمان‌ها به جان آدمی نشت می‌کند ، این‌جا قلمروییست که هنر خلق می‌شود ، قلمرویی که رویاها معنا گرفته‌اند .

جهان چگونه باید باشد تا رویاهای هنرمند آمیزه‌ای از وهم و درد و باژ گونگی باشد؟ چیزی شبیه قلمرو دور داستان‌های ساعدی با مردمی چرکین از نادانی و کتک‌خورده از جهل و فقر . کوچه‌های خاک‌گرفته با مردمانی عجیب . مردمانی که صدای مرگ چون زنگوله‌ای در پشت گاری به گوششان می‌خورد و تنها گوش شنوای جمعیت هم نمی‌تواند برایشان توضیح دهد که این مرگ است که پا به پا می‌آید . ۱. مردمی که خانه‌ی ماه‌عسل‌شان پر از انواع حشرات است که هر چه می‌کشند تمیز نمی‌شود . ۲. گرسنگانی که هر چه می‌خورند گرسنه‌تر می‌شوند ۳ و مردی که در نهایت به غایت آرزوی خود می‌رسد - گاو. ۴

جهان در قلمرو داستان‌های ساعدی تصویریست که بر آینه‌ای همزمان گوژ و گود منعکس می‌شود . او مرد زمانه‌ی خویش است و چگونه می‌تواند در بین تصاویر مغشوش این آینه‌ی عجیب ، جهان را و آدمی را نه باژگونه که راست تصور کند و به تصویرش بنشیند؟ جامعه‌ای که در آن هیچ چیز بر جای خود نیست . نگاه ساعدی نگاه دلسوزانه‌ی پزشکیست که بر دردهای بیمار شاگاه است اما دستش خالیست . درد مردمی که ساعدی تصویرشان می‌کند تنها درد جسم - فقر- نیست . او انگشت بر بیماری‌های ناشناخته‌ی روح انسان می‌گذارد . روحی که در تنگنای گرسنگی و جهل به فراموشی سپرده شده و ساعدی که تصویر این انسان را در ان آینه می‌دید شتاب داشت ، شتابی هراس‌آلود . هراس از ناشناخته‌ماندن این درد و شتاب برای بیانش . دولت‌آبادی چه خوش می‌گوید که " از سایه‌ای که مدام تعقیبش

می‌کرد هراس داشت ، او می‌خواست با سخن گفتن و نوشتن این سایه را دفع کند " ۵ و این سایه تا آخر عمر با ساعدی ماند . به مهاجرت که تن داد هرگز نتوانست با محیط جدید خو بگیرد ، او آینه‌ای از مردم خودش را در اختیار داشت و با آن درد می‌کشید . و با این حال اگر در داخل کشور به خاطر سانسور دست و پایش بسته بود ، به فرانسه که رسید انگار قفلی هم بر زبانش زده شد که گفت : " این‌جا در فرانسه است که می‌فهمم چقدر زبان فارسی را دوست دارم . " او از خانه‌اش دور شده بود و مگر وطن مفهومی غیر از زبان دارد؟! و سرسختانه در برابر زبان جدید موضع گرفت . او هرگز به مهاجرت خو نکرد که مهاجرت اجبار او بود ، مکان تبعیدش . در همان سال‌ها بود که در جایی نوشت " حالا چه لزومی دارد که من در این سن فرانسه بیاموزم؟" آیا این حرف به معنای تحمل‌ناپذیری شرایط جدیدش نبود؟! او مردمانی را در آینه‌اش دیده بود که با فقر و بیچارگی و ذلت ، روزگار می‌گذرانند و نمی‌دانند . تیغ دیکتاتوری چون شمشیر داموکلس بر بالای سرشان و در عین حال که از او وحشت دارند ، می‌پرستندش. و دردهای عمیق خود را نادیده می‌گیرند .

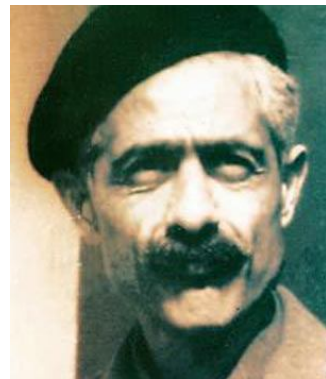
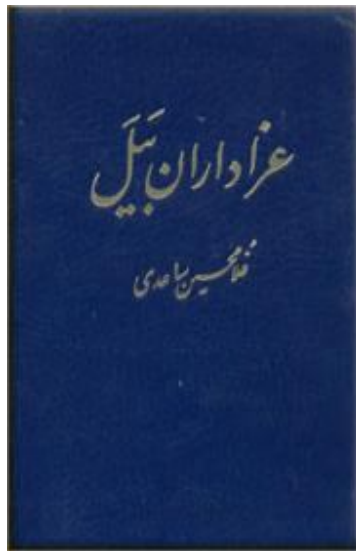
ساعدی جهان را با تمام تلخی‌اش چشیده بود و آیا مگر غیر از این باید باشد که روپاها تبدیل به کابوسی هراسناک گردند ، کابوس‌هایی که در هیچ قلمرویی دسترسی به آن ممکن نیست جز قلمرو هنر . تا آن‌جا که بگوید " هنوز همه‌ی کابوس‌هایم را ننوشته‌ام ."

---

۴\_۲\_۱: عزاداران بیل - غلامحسین ساعدی

۲: خانه باید تمیز باشد - از همین نویسنده

۵- قطره‌ی محال اندیش- مجموعه مقالات محمود دولت‌آبادی



جلال آل احمد

## « عزاداری » گوهرمрад « برای اهالی » بیل «

« عزاداران بیل » سوغات دوم است از یک سفر. سوغات اول « ایلخچی » بود. « گوهرمрад » که روزگاری آرزویی بود دور از دسترس - و بعد کتابی شد ( از لاهیچی - شاگرد ملاصدرا ) - حالا بدل شده به نویسنده سرتق و کنجکاو - مدام در جستجو - که آرام و طبییانه و گاهی هم شاعرانه می نویسند. « ایلخچی » یک گزارش بالینی بود. اما « عزاداران بیل » یک مرثیه است. در رثاء آدم هایی که از زمین کنده می شوند. و به شهر هم که می آیند، جایشان در کنار کنام دارالمجانین است. نوشته ام که « عزاداران بیل » یک مرثیه است. در رثاء آدم هایی که از زمین

کنده مي شوند. و به شهر مي آیند، جایشان در کنام دارالمجانين است. نوشته ام که « عزاداران بیل » را نمایش دیده ام. اما نوشته ام چرا؟ و حالا چرایش:

غلامحسین ساعدي کنار گود زندگي آدم هاي يك ده نشسته - وگرچه نه به کمک ضبط صوت و ديگر ابزار تحقيق - دست دل مرا روي آتش داغ جدال بي نام ایشان با فقر و بيماري نگه داشته. مرا باچشم هوش به کنار استخر ده مي برد و مي بینم که آن جا با حضرات بيبي نشسته دارد گپ ميزند. مي خواهد از آن ها باشد. اما از آن ها نيست. غريبه است. همان کنار گود ایشان نشسته. اما دست کم اگر در شهرها مجال مکالمه بریده است، يا تنگ است، ساعدي مي گوید که در دهات هنوز فرصت مکالمه باقي است. و او خود يك گفتگو کننده با ایشان. اما فقط يك گفت و گو کننده. اين يکي.

\*

آدم هاي « بیل » حرف هاي ساده مي زنند. و از مسایل بسيار ساده. از دزدی شبانه « پوروسي » ها - از بيماري عمومي ده مجاور - از عشق ساده يك زن - از کشت و کار - ... اما مشکلات اصلي مملکت را باهمين حرف هاي ساده طرح مي کنند. « عزاداران بیل » سفره دل يك روشن فکر درمانده نيست که روي بساط کتاب فروشي ها باز شده باشد. ادا و اطوار ندارد. لاهوت و ناسوت نيست. صحبت از آب مي کند - و گاو - و از بدوي ترين وسايل زندگي ده. يعني اساسي ترين مشکل مملکت. اين دو تا.

\*

اما آدم ها حرف مي زنند، جالب است. يکي چيزي مي گوید. دومي همان را بصورت سوال از سومي مي پرسد و سومي باز همان گفته را به تاييد يا به شك به نفر اول باز مي گرداند. ( گرچه اين مللم را در نوشته هاي فرنگي و آمريکايي سراغ داريم ) همين جوري است - به همين سادگي که « واقعه » پيش مي آید. يعني مساله طرح مي شود. در اين فوت و فني که ساعدي

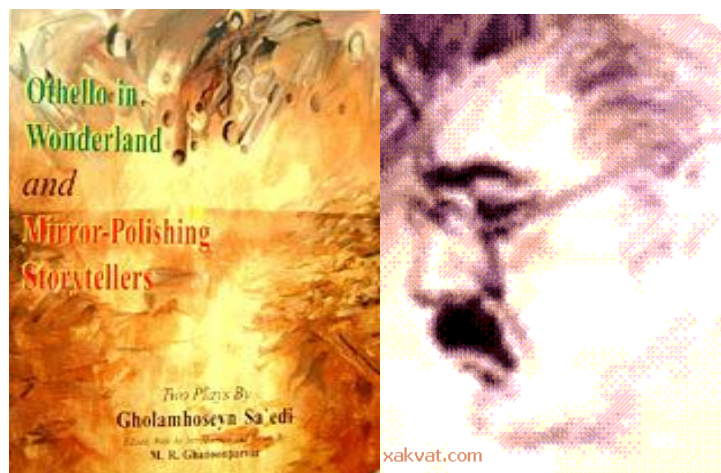
بکار برده، اگر سادگی دهاتی، گاهی به حماقت می زند - و گاهی کلافه ات می کند - یا سخت اغراق آمیز می نماید - به همان علت که ساعدی فقط با ایشان نشست. گرچه خبری از خود او در کتاب نیست. اما از دورین یا نزدیک بینی خبری هست که جانشین خود اوست. و یک نواختی از این جاست. و این ببنده تنها بودن - و نه لمس کننده هم - یک پای « عزاداران ... » را لنگ کرده. ( و آیا این یعنی حکایت یک نواخت بودن زندگی در ده؟ - نه این توجیح راضی ام نمی کند. ) ناچار می بینم که نویسنده عجله داشته. آن چیزی را یادداشت می کرده که از درد خبر می دهد. ناچار شعر زندگی روستایی ندیده مانده ( جز یک عاشق و معشوق کم رنگ ) و از این قبیل ... و نه یک دم فرصت خلوت میان تو و اهالی. و همه جا دید دو بعدی یک دورین. و ساعدی با این حضور غیاب متناوب - در کتاب و ذهن - میان خواننده و کتاب، نوعی موش و گربه بازی در آورده. تا می آیی جای پای خودش را در صفحه ای گیر بیاوری، گریخته است. و به چه چیز؟ - عظمت خامی زندگی روی زمین ده. و ساعدی در برگرداندن این خامی استاد است. این سه تا.

\*

و این چون و چند حرف ها. یعنی « تکنیک ». اما واقعه ها. یک جا گاو مشهدی حسن می میرد. خیلی ساده. اما به این سادگی نیست. گاو در یک ده یعنی رابطه آدم با زمین. و قدیم ترین رابط. اساطیری ترین چهار پای عالم ( بروید سراغ هند و بعد سراغ گاو « مهر » و سراغ گاو « آپیس » - و بعد سراغ گوساله سامری و بعد « بقره صفراء لونها » ... و الخ ) و البته که این واقعه‌های است. حتی فاجعه ای. و چرا؟ چون گاو یعنی ابزار کشت. وسیله زندگی. و حالآمده. از ابزار جدید هم هنوز خبری نیست. هنوز پای ماشین به ده باز نشده تا جانشین این ابزار عتیق بشود. چون یک « دینامو » ی برق (یا همچو چیز هایی) از کامیون آمریکایی های شلخته توی بیابان افتاده. و اهالی که پیداش می کنند و می آورند و ازش امامزاده می

سازند. در چنین وضعی است که يك گاو می میرد. و گر چه این واقعه اندکی ساده لوحانه است و (اغراق)، اما لابد این جوری ها باید باشد تا از مردن يك گاو – مردی دیوانه بشود.

واقعه ی دیگر. « اسلام » در آخر داستان از ده می گریزد. می آید و به شهر تا در دارالمجانین جا بگیرد. و « اسلام » یکی از دهاتی ها است. با این خصوصیت که ارابه ای دارد ( وسیله ی حرکتی ) و عقل و شعوری ( راهنما ) و سازی ( شعر و سرگرمی )! و این هر دو یا سه، مشکل گشای اهالی. هر اتفاقی که بیفتد « اسلام » حاضر است. با راهنمایی هایش و راه بردن هایش. سوار ارابه اش می شوند و ده برو. آن وقت چنین آدمی که حتی از کدخدا کدخداتر است، در آخر کتاب از ده می گریزد. ( بگذریم که توضیح قانع کننده ای برای این گریز در دست نداریم. يك ولنگاری تنها نمی تواند علت چنین فراری بشود ... ) و من چاره ای ندارم جز این که در تن این « اسلام » - اسلام را بگذارم. ( اما ساز را چه کنم که بدجوری دم خروس است؟ ) آیا چون محیط برای زندگی اش تنگ شده؟ یا چون بی هوذگی وجود خود را در متن این همه فقر و جهل حس می کند؟ ... توضیح را ساعدي بایست می داده. این چهار تا.





رضا براهنی و غلامحسین ساعدی

## گفتگو با دکتر رضا براهنی

### در باره ی غلامحسین ساعدی

گفتگو با دکتر رضا براهنی در نیمه شب جمعه به وقت ایران و ظهر اولین روز چانویه در کانادا انجام پذیرفت. بایستی ممنون دکتر علی قره جه لی بود که شماره تلفن جدید دکتر براهنی را یافت و در اختیار ما گذاشت. دکتر قره جه لی گفت که دکتر براهنی تا چند روز دیگر عازم فرانسه می شود تا در هنگام انتشار رمان «رازهای سرزمین من» به زبان فرانسه در آنجا باشد. نیمه شب گذشته بود که دکتر قره جه لی زنگ زد و خبر داد که دکتر براهنی منتظر شما است.

صدای دکتر براهنی از آن طرف تلفن و از آن سوی دنیا گرم و نزدیک بود. تو گویی او نه از کانادا که بلکه از ایران با آدمی صحبت می کرد. و چقدر آرزو

دارد که در داخل کشور و در پیش دیگران باشد و از اینکه نیست خود را ملامت می کرد.

با دکتر براهنی از هر دری گفتگو شد ولی هدف از گفتگو با ایشان در مورد جایزه ادبی آذرتک به مناسبت یادمان دکتر ساعدی بود. دکتر براهنی در این باره می گوید:

این حرکت شما یک حرکت خوب و موثری است و انتخاب دکتر ساعدی هم انتخاب مناسبی است. ساعدی داستان نویس و نمایشنامه نویس مهمی است و ما بایستی به او افتخار بکنیم و من هر کاری که در این جایزه ادبی لازم باشد و از دستم برآید انجام می دهم. دکتر براهنی سپس افزود:

غلامحسین دوست نزدیک من بود. زمانی که در وقایع سال 32 او به زندان رفت من در آمریکا بودم و تلاش زیادی برای آزادی او نمودم. چندی قبل نمایشنامه ای داشتم که در فرانسه اجرا شد. من تمام عوامل اجرایی تئاتر و کارگردان را بر سر قبر ساعدی بردم و در آن جا در مورد ساعدی برای آنها صحبت کردم.

دکتر براهنی از ترجمه آثار ساعدی به زبان های دیگر راضی نبود و می گفت: خوشبختانه برخی از آثار ساعدی به زبان فرانسه ترجمه شده است ولی متأسفانه داستانهای زیادی از او به انگلیسی ترجمه نشده است و ترجمه ها همان هایی هستند که من مدتها قبل برای ترجمه آنها را با خود به اینجا آورده بودم.

دکتر براهنی گفت:

تا چند روز دیگر ترجمه فرانسوی رمان رازهای سرزمین من به زبان فرانسه منتشر می شود و من می خواهم که در زمان انتشار در آنجا باشم و به همین خاطر نمی توانم به همین زودی در مورد ساعدی برای این فستیوال



بنویسم ولی قول می دهم که در طول این سفر مطالبی برای شما بفرستم. البته رمانی هم از من به زبان فرانسه به نام «الیاس در نیویورک» منتشر شده است که دو شخصیت اصلی این رمان ساعدی و من هستند و شاید در این مورد نیز نوشتم.

دکتر براهنی قول داد که نوشته های جدید و قبلی خود را در مورد ساعدی در اختیار این جشنواره ادبی قرار دهد. دکتر براهنی در هنگام گفتگو بارها ساعدی را با اسم کوچک خود به نام «غلام» خطاب می کرد و این صمیمیت این دو دوست را می رساند. وقتی از دکتر براهنی خواهش کردیم که خاطره ای از دکتر ساعدی برای ما بگوید، گفت:

ساعدی، سیروس طاهباز و من سه دوست بودیم. سالهای 40 بود و هیچ کدام پولی برای انتشار کتاب خود نداشتیم. روزی سیروس آمد و گفت که خبر خوبی برای شما دارم. خبر خوب این بود که پدر سیروس مرده بود. سیروس در عین اینکه از فوت پدر خود غمگین بود ولی گفت: خبر خوب این است که دسته چک پدرم پیش من است و ما می توانیم با آن کتاب های خود را منتشر کنیم.

ما هر سه نفر با همین پول، اولین کتاب های خود را منتشر نمودیم. غلامحسین اولین کتاب خود یعنی «لال بازی» را منتشر کرد. من اولین کتاب خود «آهوان باغ» را منتشر کردم و سیروس طاهباز هم اولین شماره مجله «آرش» را منتشر نمود.

من و غلامحسین شخصا این کتابها را به کتاب فروشی ها پخش کردیم ولی هرگز نتوانستیم ریالی از هزینه این کتاب ها را از کتابفروش ها دریافت کنیم و بعد ها خودمان قرض سیروس را پرداخت کردیم.

به نقل از سایت ادبی " آذر تورك "



مینو فرشچی:

## **غلامحسین ساعدی پدر نمایشنامه نویسی مدرن**

### **ایران است**

مینو فرشچی، نمایشنامه نویس، درخصوص خصوصیات تئاتری نمایشنامه های غلامحسین ساعدی نویسنده فقید معاصر در گفتگو با خبرنگار ایلنا، افزود: دکتر غلامحسین ساعدی از معدود نویسندگانی بود که نمایشنامه هایش غیر از استفاده در تئاتر، در سینما نیز به کار گرفته میشد. وی اضافه کرد: بهترین کارگردانان موج نوی سینمای ایران، بیشتر فیلمنامه های خود را از متنهای ساعدی میگرفتند و به جرات میتوان گفت بهترین آثار این کارگردانان از قبیل داریوش مهرجویی و ناصر تقوایی وام گرفته از آثار ساعدی هستند.

این فیلمنامه نویس، گفت: در مملکت ما به دلیل این که هنرمان، غذاخوردنمان و هر چیزی که مربوط به انسانها میشود، به نوعی به سیاست ارتباط پیدا میکند، نمیشود در مورد نمایشنامه های ساعدی حرف زد. به عقیده وی، اینگونه اقدامات جز این که وقت و زمان را از بین ببرد هیچ ثمرهای ندارد و جز این که عده ای را از سودبردن از گنجینه هایی نظیر ساعدی محروم می کند، فایدهای ندارد.

فرشچی، با اشاره به توجه بیشتر علاق همندان هنر به آثار چنین نمایشنامه نویسانی، افزود: در حال حاضر همه ما به خوبی فهمیده ایم که سیاست با هنر فرق دارد و هنرمندان با درک این مطلب میتوانند با تحلیل بیشتر نمایشنامه های نویسندگانی چون دکتر ساعدی، نمایشنامه خوب را از بد تشخیص دهند.

وی، یکی از خصوصیات ساعدی را مردمی بودن وی دانست و گفت: ساعدی به واسطه حرفه غیر هنری خود، به طور دایم با اقشار مختلفی از مردم روبرو بود و نمایشنامه هایی که مینوشت برخاسته از دل مردم بود. این نمایشنامه نویس خاطرنشان کرد: متأسفانه هنرمندان امروزی آنچیزی را که در ذهنشان متبادر میشود بازگو میکنند و اصلاً توجهی به اطراف و اقشار مردم ندارند.

وی از این که نمایشنامه خوانی و تئاتر را از دوران دبیرستان با نمایشنامه های ساعدی شروع کرده است، اظهار خشنودی کرد و گفت: نمایشنامه های ساعدی مملو از جملات و گفته های نانوخته ای بود که به راحتی میشد آن را درک کرد.



نصرت کریمی:

## **ساعدی بهترین نمایشنامه نویس ایران از آغاز**

### **تا کنون است**

نصرت کریمی پیشکسوت تئاتر ایران پیرامون ابعاد هنری شخصیت هنرمند فقید دکتر غلامحسین ساعدی در گفتگو با خبرنگار سرویس هنری ایلنا وی را بهترین نمایشنامه نویس ایران از آغاز تاکنون دانست و گفت: به جرات میتوانم بگویم در نمایشنامه نویسی صدسال اخیر ایران یعنی بعد از مشروطیت غلامحسین ساعدی در راس همه قرار دارد.

وی افزود: آثار ساعدی آثاری است که نه تنها در دنیا باعث شرمندگی نیست بلکه برای ما ایرانیان باعث افتخار و سربلندی است. کریمی در مورد آشنایی ساعدی با وی میگوید. من با ساعدی در طی سالهای ۴۵ از طریق اجرای نمایشنامه هایش در تالار سنگلج آشنا شدم. یادم میآید وقتی در سال ۵۸ تصمیم گرفتم نمایشگاهی از صورتکهایم را در انستیتو گوته به نمایش بگذارم ساعدی به همراه احمدشاملو و همسر در زمره کسانی بودند که مشوق اصلی من در برپایی این نمایشگاه بودند. چون صورتکسازی برای من امری تفننی بود و اصلاً قصد چنین کاری را نداشتم. در همین ارتباط ساعدی مطلبی را در مورد صورتکهای دستساز من نوشت که در کتاب هفته آن زمان به چاپ رسید و هنوز دست نوشته های این مطلب پیش من مانده است.

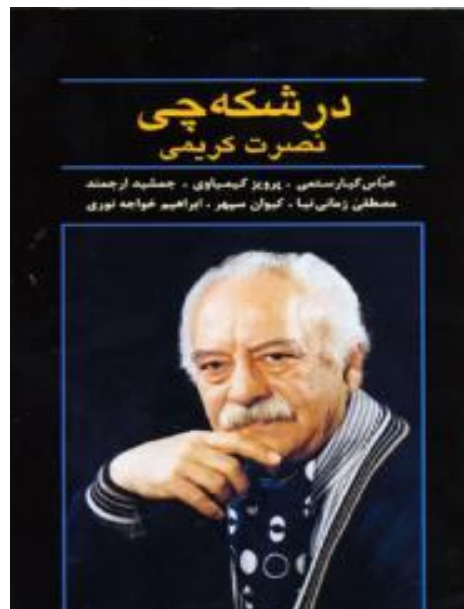
این هنرمند پیشکسوت تئاتر در پاسخ به سؤالی مبنی بر این که هنرمندان ما چگونه میتوانند میراث دار نویسندگانی همچون ساعدی باشند؟ گفت: متأسفانه در جامعه ما ماکنون تفکر روشنفکری کاذبی به وجود آمده است و بسیاری از نویسندگان همیشه این دغدغه را دارند که اگر مردمی کارکنند دچار ابتذال میشوند.

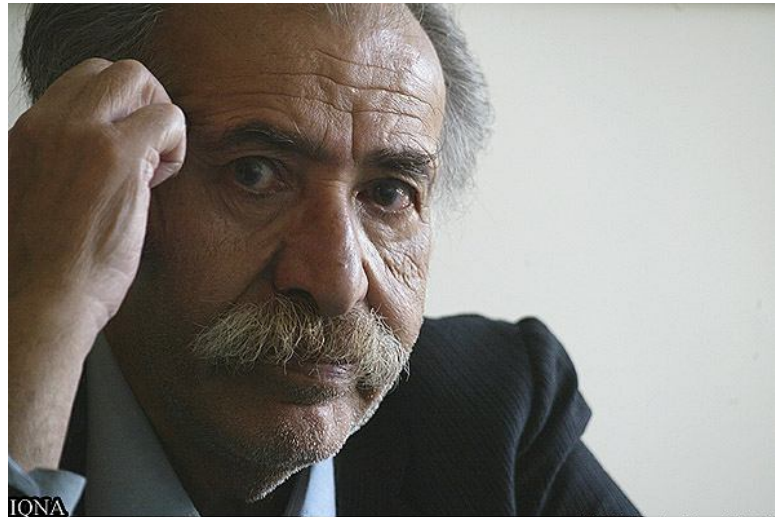
این کارگردان تئاتر ادامه داد: نویسندگان و نمایشنامه نویسان ما باید به گونه ای بنویسند که زبان نوشتاری آنها زبان مردم باشد و بتواند آنها را در مسیری درست و منطقی جامعه هدایت کند و ساعدی اینها را فهمیده بود. ضمن این که بیان معضلات مردم ایران، فضای کاملاً ایرانی، شخصیت‌های ملموس و ایرانی به طوری که گیرائی لازم جهت جلب بیننده را داشته باشد، از خصوصیات بارز نمایشنامه های ساعدی است. کریمی اضافه کرد:

ساعدی توانست در نمایشنامه های خود علاوه بر این که با تکنیکهای روز دنیا بنویسند، هویت و اصالت ایرانی خود را نیز حفظ نماید. امری که امروزه کمتر کسی بدان توجه کرده است. حال آن که جهانی شدن این نیست که مانند اروپائیه‌ها بنویسیم و از آنها صرفاً تقلید کنیم. تربیون یک هنرمند برای بیان دیدگاههای وطن خودش است چیزی است که ساعدی بسیار به آن توجه میکرد.

این پیشکسوت تئاتر در ادامه گفت: کسانی مانند کیارستمی هم در حال حاضر با این سبک و سیاق حرکت میکنند یعنی تکنیک همراه با اصالت ایرانی.

وی در پایان گفت: از ساعدی خاطرات بسیاری دارم که در این فرصت کم نمی گنجد ولی من همیشه در ذهنم غرفه کوچکی از او را برای خود ترسیم کرده‌ام و با او زندگی میکنم. روحش شاد.





عبدالعلی دستغیب:

## **غلامحسین ساعدی مروج سمبولیسم سیاسی**

### **در ادبیات داستانی ایران بود**

عبدالعلی دستغیب در گفتگو با خبرنگار فرهنگ و اندیشه خبرگزاری کار ایران، ایلنا، با اشارهای به زندگی ساعدی گفت:

غلامحسین ساعدی اهل آذربایجان بود و برای ادامه تحصیل در رشته پزشکی عازم تهران شد و در تهران دکترا گرفت و در همان زمان با نویسندگانی چون جلال آل احمد آشنا شد و اولین داستانش را در مجله سخن در حدود سال ۴۰ چاپ کرد.

وی با اشاره به این که گوهر مراد نام اثری عرفانی از لاهیجی است و ساعدی نیز این نام را برای آثار خود برگزیده بود در ادامه گفت:

ساعدی از ابتدا شروع به نوشتن داستان کرد و در این بین نمایشنامه نیز می نوشت و در واقع بهترین نمایشنامه ها، نمایشنامه هایی هستند که به صورت پانتونیم ( لالبازی ) اجرا شدند.

این منتقد با اشاره به این نکته که در دهه ۴۰ و ۵۰ مردم استقبال زیادی از آثار او کردند گفت: ساعدی در همان دوره چند رمان و چند مقاله نوشت و مقالاتی را هم ترجمه هم کرد.

این منتقد ادبیات داستانی در باره نوشته های ساعدی در ژانر داستان گفت: رمانهای ساعدی در تراز رمانهای اروپایی قرار نمیگیرد و در واقع داستان های بلندی هستند که بسط پیدا کرده اند. البته باید یادآور شد که داستانهای کوتاه او ساختار بهتری نسبت به آثار بلندی دارند و ابتدا در داستان کوتاه نویسی از اسلوب داستان های صادق هدایت ، چوبک ، جلال آل احمد، و بزرگ علوی پیروی می کرد.

وی در باره این نوع از داستان نویسی گفت: در این شیوه ابتدا نویسنده به توصیف مناظر، بعد به معرفی شخصیت ها می پردازد و بعد با ایجاد گره در داستان ، در آخر نیز این گره گشوده می شود.

وی در ادامه گفت: ساعدی ابتدا داستانهایش را به شیوه رئالیستی از نوع رئالیسم آثار هدایت و بزرگ علوی به می نوشت و بعدها به سبک رئالیست جادویی روی آورد سبکی که در آن به گونه ای اسطوره ای و تخیلی برای شخصیت های داستان مسائلی پیش می آید .

دستغیب در ادامه با اشاره به فضای داستان های ساعدی گفت: او در داستانهایش فقر و گرسنگی را در محلات پایین شهر و وقایعی را که در روستاها می گذرد موضوع و دستمایه قرار داده است.

دستغیب با بیان این مطلب که نوشته های ساعدی بعدها جنبه سیاسی به خود گرفت ادامه داد:



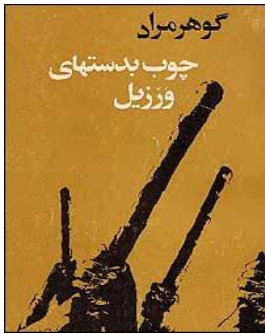
ساعدی در نمایشنامه های " آی باکلاه آی بی کلاه" و " چوب به دستهای ورزیل" به بعد سیاسی بسیار اهمیت داده است. البته در آثاری که ساعدی با اهداف سیاسی مینوشت جنبه ادبی و هنری زیاد مطرح نیست.

وی همچنین با اشاره به این موضوع که ساعدی در بعضی از داستانها، با دیالوگ شخصیتها ماجراهایش را پیش میبرد ضمن این که او در بیشتر نوشته هایش مساله روانی و روانکاوی را مطرح میکند، افزود:

در داستان " دعوت" با شخصیت زنی روبه رو میشویم که تنها مانده و سر و همسری هم ندارد او با خودش صحبت میکند و با تلفن با شخص دیگری در تماس است. ولی در آخر داستان متوجه میشویم که این مکالمه درونی است و مخاطبی وجود ندارد و در واقع شخصیت داستان به جایی هم دعوت نشده است. همچنان که در داستان گاو هم که بعدها فیلم شد، شخصیت داستان به دلیل علاقه زیاد به حیوان در آخر داستان با گاو یکی میشود. دستغیب با نظر به وجه سیاسی آثار ساعدی با اشاره به داستان "توپ" که به دهه ۴۰ و ۵۰ و جریان ضد حکومت شاه در وقایع مشروطه و مبارزه آزادی خواهان و قیام آذربایجان پرداخته است گفت:

غلامحسین ساعدی با داستانهایش در نمایشنامه ی چوب به دستهای ورزیل با سمبولیسم سیاسی، وضعیت ایران در مواجهه با همسایه شمالی و جنوبی یعنی روسیه و انگلیس را به تصویر میکشد. دستغیب در توضیح این داستان گفت:

در این داستان ایران به عنوان یک ده به تصویر کشده شده که اول مورد تعدی همسایه شمالی وبعد همسایه جنوبی انگلیس قرار میگیرد و در این میان برای رهایی از این میهمان ناخوانده به دامان دیگری متوسل میشود و بعد متوجه میشود که همسایه شمالی با همسایه جنوبی دست به یکی کرده اند که برای منافع خود به طرف اهالی هجوم میآورند. مولف نقد آثار دستغیب با ذکر این نکته که ساعدی در این کتاب حوادث ۱۵۰ سال اخیر ایران را بیان



میکنند که هرگاه همسایه ها مرزی ایران به خاطر منافع خود با هم متحد میشوند و قرار دادهای پشت پرده امضا میکنند،

در ادامه گفت: ساعدی در داستان سعی میکرد که وقایع گذشته را به زبان حال بیاورد و به این ترتیب سیاسی نویسی را دنبال میکرد هر چند که در همان حال او با شیوه مقاله نویسی آشنا نبود و ساختار مقاله های او ضعیف بود اما او مبارز سختکوشی بود که میخواست بعد از سال ۱۳۴۵ که جلال آل احمد درگذشت به عنوان رهبر نویسندگان ایران مطرح شود و مقاله های او حکایتگر این موضوع است.



## **گفتگویی با ناهید ساعدی ، خواهر غلامحسین ساعدی**

### **آخرین روزها با غلامحسین ساعدی**

خانم ناهید ساعدی که در کالیفرنیا آمریکا زندگی می کند، می گوید: بعد از مرگ غلامحسین به ایران نیامده ام و نمی دانم که در رابطه با غلامحسین چه کارهایی انجام می شود. خواهر ساعدی خاطرات ناگفته بسیاری در مورد برادرش دارد که قول داده است آنها را برای ما بنویسد. آنچه در اینجا می خوانید چکیده ای از این گفتگوی سایت آذرتک است با خواهر دکتر غلامحسین ساعدی.

#### **نظر شما خانم ساعدی درباره جایزه آذرتک یادواره دکتر غلامحسین ساعدی چیست؟**

به نظر من عالی . چون من می خواهم نام برادرم غلامحسین زنده بمونه و این جور کارها برای زنده ماندن نام غلامحسین کار خوبی هست. من سالیان درازی است که خارج از ایران زندگی می کنم و بعد مرگ غلامحسین هم به ایران نیامده ام. کسی هم به من خبر نمی دهد که در رابطه با غلامحسین چه کارهایی انجام میشود. خوشحال هستم که دوستان ما در تبریز چنین کاری را شروع کرده اند و امیدوارم این کار همیشه ادامه داشته باشد.

#### **خانم ساعدی از برادرتون غلامحسین ساعدی بر ایمان بگوئید؟**

برادر من بی نهایت مهربان بود. من یادم نمی آید غلامحسین در زمان کودکی با کسی دعواش شده باشد. غلامحسین همیشه در حال مطالعه

بود. آنوقتها من بچه ی کوچکی بودم و خوب یادم هست که شب و روز کتاب می خواند. خاطره های زیادی از برادرم دارم. بعد ازدواج من، می گفت ناهید دختر خود من بود. (می خندد)

بعد اینکه از ایران رفتم دائم تلفن می زد می گفت بیا چند روزی هم با من بمون، دائم باهم حرف می زدیم. ایران بودم که دخترم به دنیا آمد. می خواستم برگردم ولی جنگ ایران و عراق بود و برای همین نمی گذاشتند کسی به راحتی از مرز رد شود. ماندم ایران ولی غلامحسین مجبور شد برود پاریس. آنوقتها اکبر هم چالوس بود. بعد که اوضاع کمی بهتر شد من برگشتم، پدر تنها مانده بود ایران، قرار بود پدر هم برود پاریس غلامحسین را ببیند. غلامحسین از پاریس تلفن کرد گفت می رود پدر را از فرودگاه بیاورد پیش خودش. تازه دو سه روز بود که پدر هم آمده بود پاریس. با هر دو تاشون مدام تلفنی حرف می زدم که یک روز پدر گفت غلامحسین مریضه. گفتم چی شده؟ گفت خون استفراغ کرده بردنش بیمارستان بستریش کردن. سفارت فرانسه هم ویزا نمی داد. با هزار مصیبت ویزا گرفتم و رفتم پاریس. روزای خیلی سختی بود. هیچوقت یادم نمیره وقتی رسیدم فوت شده بود و خاکش کرده بودند. من هم که اصلا خبر نداشتم. بعد از فوت کردنش چند ماه مریض بودم. شما ببینید تو اون وضعیت آدم چه حالی میشه؟ تا چهلمش موندم پاریس بعد مراسم، پدر رو هم برداشتم برگشتیم اینجا.

### **غلامحسین روز های آخر چیزی از مریضیش بهتون نمی گفت؟**

به من نمی گفت مریضم. می گفت دندونم چرک کرده، عمل کردم، هچیم نیست. یه بار اکبر (برادر ساعدی) بهم گفت غلامحسین یه چیزای میگه درباره مریضیش که من سر در نمی یارم. دوستهای غلامحسین هم به من چیزی نمی گفتند، بعد از فوتش که از دستشون شاکی شدم گفتند نمی خواستیم نگرانتون بکنیم. هما ناطق بود و خانم سحر. البته تنه اش هم نمیگذاشتند. همیشه دوروبرش بودن، ناصر پاکدامن هم بود. غلامحسین به

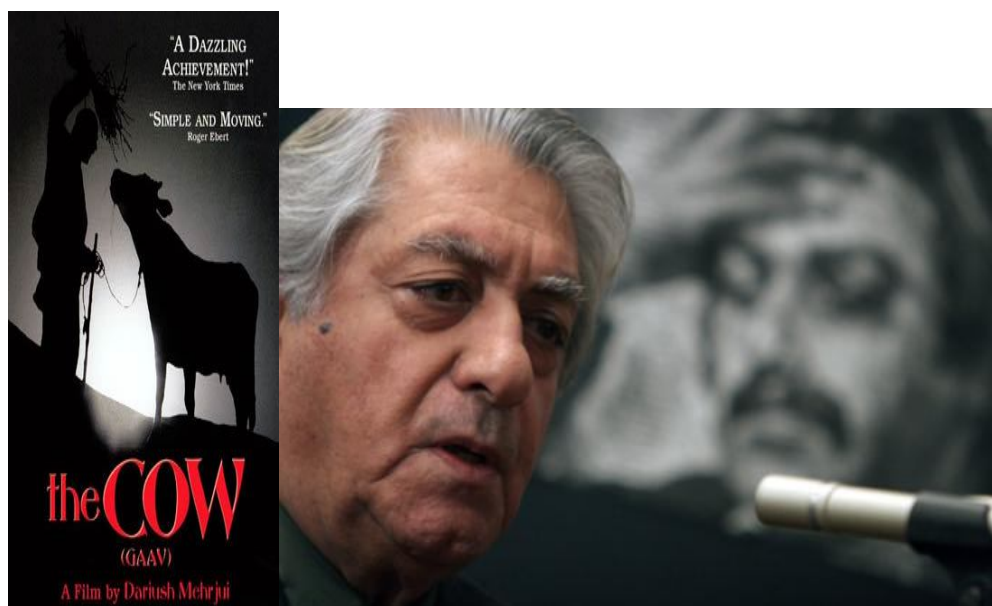
همشون سپرده بود چیزی به من نگویند. غلامحسین با اینکه شوخ بود خیلی حساس هم بود.

## **بار آخری که باهم حرف زدیم یادتون هست؟**

روزهای آخر توی بیمارستان نمی تونست حرف بزنه، بار آخری هم که باهاش حرف زدم پدر پیشش بود. می گفت تو هم پاشو بیا اینجا. از مریضیش چیزی نمی گفت، پدر می گفت یه روز هم خون بالا آورد هم استفراغ کرد اما همان روز هم داشت می نوشت. اونجا تو پاریس خیلی داستان نوشته بود، خیلی کار کرده بود، بیشترشون معلوم نشد دست کی افتاد، پدر هم که دست تنها بود و نمی تونست تو اون وضع فکر نوشته های غلامحسین باشه، پدر توی مراسم خاکسپاریش از حال رفته بود من که رسیدم پاریس کمی حالش خوب شد.

غلامحسین فوتش هم مثل همه کاراش ناگهانی بود. یه روز طفلک این صمد بهرنگی با بهروز دهقانی اومده بودن خونه ما. همین که نشستند غلامحسین گفت پاشین پاشین بریم بیرون. ما رو برداشت برد اینور اونور گشتیم، رفتیم بازار برای من کفش خرید. می خوام بگم همه کاراش ناگهانی بود، بعد من که انگلیسیم خوب نبود و اشکال زیادی داشتم به صمد بهرنگی، که خیلی پسر نازی بود، گفت کمکم کرد. خیلی حرفها هست که راجع به غلامحسین گفته نشده، امیدوارم کم کم فضای انتشار برای کتابای غلامحسین بهتر بشه. در هر صورت از شما به خاطر کاری که کردید متشکرم و سعی می کنم در باره برادرم برای ویژه نامه شما بنویسم.

## آثار دکتر غلامحسین ساعدی در پرده ی نقره ای سینما



گاؤ (۱۳۴۸)

کارگردان :

داریوش مهرجویی

نویسنده :

داریوش مهرجویی  
غلامحسین ساعدی

خلاصه داستان : همه امید زندگی مش حسن به تنها گاوی است که در  
طویلش دارد و از وجود آن علاوه بر امرار معاش خانواده خود، افراد روستا را  
نیز بهره مند می سازد.... بیشتر

نام ... نقش

- ۱ - عزت اله انتظامی .... مش حسن
- ۲ - علی نصیریان .... مش اسلام
- ۳ - جعفر والی .... کدخدا
- ۴ - جمشید مشایخی ....
- ۵ - پرویز فنی زاده ....
- ۶ - عصمت صفوی ....
- ۷ - عزت اله رضانی فر ....
- ۸ - مهین شهابی .... همسر مش حسن
- ۹ - فیروز بهجت محمدی ....  
(بیشتر)

مشخصات دیگر فیلم

مدت فیلم .... 100 دقیقه

ويژه نامه غلامحسين ساعدي

کشور .... ايران

زبان .... فارسي

رنگ .... سياه و سفيد

صدا .... Mono





## آرامش در حضور دیگران ( ۱۳۵۱ )

کارگردان :

ناصر تقوایی

نویسنده :

ناصر تقوایی

غلامحسین ساعدی

نوع فیلم : اجتماعی

خلاصه داستان : سرهنگ بازنشسته ای که پس از فوت همسرش با معلمه  
ی جوانی به نام منیژه ازدواج کرده و در شهرستان زندگی می کند... بیشتر

نام ... نقش

- ۱ - اکبر مشکینی .... سرهنگ بازنشسته
  - ۲ - ثریا قاسمی .... منیژه
  - ۳ - لیلا بهاران .... مه لقا
  - ۴ - علی نراقی .... علی
  - ۵ - منوچهر آتشی .... آتشی
  - ۶ - پرتو نوری علا .... ملیحه
  - ۷ - محمدعلی سپانلو .... سپانلو
  - ۸ - مهری مهرنیا .... آمنه
  - ۹ - مسعود اسدالهی .... مسعود
  - ۱۰ - رویا ....
  - ۱۱ - میشا ....
- (بیشتر)

#### مشخصات دیگر فیلم

- مدت فیلم .... 86 دقیقه  
کشور .... ایران  
زبان .... فارسی  
رنگ .... سیاه و سفید  
صدا .... Mono



## دایره مینا (۱۳۵۷)

کارگردان :

داریوش مهرجویی

نویسنده :

داریوش مهرجویی

غلامحسین ساعدی

نوع فیلم : اجتماعی

خلاصه داستان : پسر جوانی همراه با پدر پیر و بیمارش از خیابان های حاشیه شهر به راه می افتند و به بیمارستانی می رسند، مقابل در بیمارستان با آقای سامری برخورد می کنند... بیشتر

نام ... نقش

- ۱ - عزت اله انتظامي .... سامري
  - ۲ - علي نصيريان .... اسماعيل
  - ۳ - فروزان .... زهرا
  - ۴ - بهمن فرسي ....
  - ۵ - اسماعيل محمدي .... پدر علي
  - ۶ - سعيد کنگراني .... علي
  - ۷ - رفيع حالي ....
  - ۸ - محمد مطيع ....
  - ۹ - سروش خليلي .... آشپزيمارستان
  - ۱۰ - فريده سيگارودي ....
  - ۱۱ - محمد بخش ....
  - ۱۲ - کریم مرآيي ....
  - ۱۳ - ناظرعلي داراني ....
  - ۱۴ - حسين عالمي ....
  - ۱۵ - ايرج راد .... انترن
- (بيشتر)

مشخصات ديگر فيلم

- مدت فيلم .... 108 دقيقه  
کشور .... ايران  
زبان .... فارسي  
رنگ .... رنگي  
صدا .... Mono



م. سحر، غلامحسین ساعدی، بزرگ علوی، شهران طبری

م. سحر

## سخن با ساعدی

بعد از ظهر روز 22 نوامبر جمعی از ایرانیان اهل فرهنگ و هنر طبق روال هر ساله در پرلاشز بر مزار دکتر غلامحسین ساعدی گرد آمدند و یاد او را گرامی داشتند..

در این مراسم م.سحر سخنانی در باره ساعدی گفت و صدرالدین زاهد بازیگر تئاتر قطعه ای از واهمه های بی نام و نشان نوشتهء دکتر ساعدی را بازخوانی کرد..

متن سخنان " م.سحر " :

دوستان از من خواستند که در اینجا، به مناسبتی که برای آن گرد آمده ایم، چند کلمه ای بگویم..

همواره سخن گفتن در چنین موقعیت هایی را دشوار یافته ام. امروز هم چند جمله ای به کوتاهی خواهم گفت و شعری راخواهم خواند که به یاد ساعدی در دهمین سالگرد درگذشت وی نوشته بودم. اگرچه بسیاری دوستان شنیده یا خوانده اند، اما به هرحال احساس مرا بهتر از سخنانی که اکنون خواهم گفت بیان می دارد..

اگر اجازه بدهید روی سخن با خود وی خواهم داشت :-

ساعدی جان

یکبار دیگر به یاد تو در سالروز واپسین سفرت در اینجا - در پرله سز - گرد هم آمده ایم..

و این بیست و سومین بار است و بیست و سه سال، عمری ست نزدیک به یک ربع قرن..

آن کودکان ایرانی که در آن سال به دنیا آمده اند، اکنون در دوران جوانی خویشند و آنان که همچون تو در میانسالی بودند، سرآغاز یا اواسط روزگار پیری خود را تجربه می کنند..

آن بیست و سه سالگان، چنانچه اهل ادبیات و هنر و فرهنگ باشند و چنانچه به نوعی با کتاب و دوات و قلم یا با فیلم یا صحنه ی نمایش سر و کاری داشته باشند، و به هرحال از جوانانی بوده باشند که پدر روزگار تا کنون آرزوی آزادی و عدالت و حقوق انسانی را در وجود آنان به خاکستر مبدل نکرده بوده است، باری همهء این جوانان، در هرکجای این جهان کوچک شده که پراکنده شده باشند، نام ساعدی را شنیده اند و حتی اگر اثری نیز از وی ندیده یا نخوانده بوده باشند، به هرحال از او به نیکی یاد می کنند و نام او را بزرگ می دارند..

ما دوستان و دوستداران تو که در پاریس سکونت داریم ، طبق روال هرساله در اینجا گرد هم می آئیم و تا در این شهر مقیمیم و تا زنده ایم ، این دیدار سالیانه را مکرر خواهیم کرد زیرا می دانیم که بسیاری از این جوانان، همراه با بسیاریان دیگری از اهل قلم و فرهنگ ، در این تجدید دیدار با ما همدل همراهند و حضور ما در این مکان ، در همین خیابان کوچک مشرف به قطعهء هشتاد و پنج در بیست ، سی متری مزار صادق هدایت به گونه ای نمادین حضور آنها نیز هست ، چرا که :-

دکتر غلامحسین ساعدی در فرصت کوتاه 49 ساله ای که یافت با زندگی اش و با آثاری که برجا نهاد ، نشان داده است که :-  
دلش همواره برای سعادت و آزادی نوع انسان و به ویژه برای هموطنانش می طپید

ساعدی \_ گذشته از جایگاه والایش در داستان و رمان معاصر\_ نشان داد که اگر نمایشنامه نویسی جدید و تئاتر مدرن در ایران بنیه ای یافت ، او یکی از ستون ها و بنیاد های آن بود..

اگر فیلمی ساخته شد که در سینمای ایران تحولی ایجاد کرد ، ساعدی داستان نویس و یکی از مهمترین فیلمنامه نویسان این سینما بود!-  
اگر مونوگرافی یا تک نگاری و نوشته ای در زمینهء مردم شناسی ، برای آشنایی ایرانیان با ویژگی های فرهنگی و اقلیمی مردم نواحی پرت افتادهء سرزمین ما در ایران رایج شد ، بازهم ساعدی از پایه ریزان و آغازگران این راه بود..

وسرانجام ، اگر برای دفاع از آزادی بیان و قلم کوششی صورت گرفت و اعتراضی شد ، ساعدی از رسا ترین صداهای روزگار خود بود..  
ما در سال 1986 جسم تو را در این خاک به ودیعت نهادیم اما گوهر وجودی تو در میان ما و با ما همراه است..

در این روزگار بد که بوی بهبودی از اوضاع جهان به مشام نمی رسد ، یاد تو و روش تو هم در شیوهء زیستن و هم در آفرینش هنری و ادبی و فرهنگی برای بسیاری از ما آموزنده و نیروبخش است و همچنان برای بسیاری از جوانان آموزنده و نیروبخش خواهد بود..

اگرچه اضطرابات و دغدغه های انسانی تو در این سالهای سیاه ، نزد بسیاری از مدعیان جامعه روشنفکری و فرهنگی رنگ باخته می نمایند و ... ، با اینهمه یاد آوری این اضطرابات تو و دلنگرانی های تو - به ویژه در این روزهای نه چندان سپید - امید بخش دلها و انگیزانندهء بسیاری از جان های جوان تواند بود..

زیرا همواره سخت این بود که : « یاران دست روی دست نگذاریم.. باید این وطن سوخته را از نو بسازیم...»

همواره می گفتمی و از زبان رازی می گفتمی که « آن که فرهنگ نوزد به چه ارزد؟»

و از ایرانیان می خواستی که فرهنگ بورزند . و هموار خاری در چشم فرهنگ ستیزان و خرافه گستران حاکم بر ایران باشند..

از مهاجران دوران صفوی سخن می گفتمی و مکتب اکبر شاه را در هندوستان به یاد شاعران و نقاشان و هنرمندان می آوردی!-

از اهل قلم و هنر یونان در دوران استبداد سرهنگان سخن می گفتمی و از ایرانیان می خواستی که صدای انسانیت و آزادی خواهی خود و ملت خود را که آرام آرام مغلوب تحجر ... می شد، به گوش بشریت آزاد و وجدان های بیدار جهان برسانند..

این ها آرزو های والای تو بودند هنگامی در ساعت پنج صبح در طبقهء چهارم بیمارستان سنت آنتوان در پاریس دوازدهم قلبت از طپش ایستاد..

می خواستم همین امروز به تو بگویم که بسیاری از این جوانان بیست و سه چهار ساله همراه با بسیاری دیگر در سنین بالا تر یا پایین تر ، آرزو ها و



دغدغه ها و نگرانی های تو را آرزوی ها و دغدغه های خود می دانند و هرگز آنها را از خاطر خود نخواهند زدود... و تا روزی که روال زمانه بر این منوال خواهد بود ، جهان ما و جامعه ما از روح پایداری طلب و از وجدان بیدار نویسنده ای و هنرمندی و انسانی که تو بودی الهام خواهد گرفت و بدینگونه در تک تک انسان هایی که دل در گرو آدمیت و آزادی و حقوق بشر دارند تداوم خواهی یافت. -

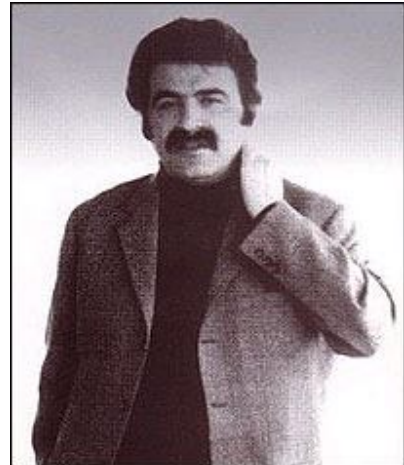
ازین رو ، در این بیست و سومین سال واپسین سفرت و ازسوی دوستان و دوستداران تو و از زبان حافظ با تو می گویم : ساعدی جان « حقهء مهر بر آن مٌهر و نشان است که بود! »\*.

م. سحر

پاریس 22.11.2008

\* جهت اطلاع اینکه در این متن ،هرجا سه نقطه (...) آورده شده ، نکاتی حذف شده است .

## نمونه ای از آثار غلامحسین ساعدی :



غلامحسین ساعدی

## گدا

داستان کوتاه

1

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم، دفعه‌ی آخر انگار به دلم برات شده بود که کارها خراب می‌شود اما بازم نصفه‌های شب با یه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب نزده، دم در خونه‌ی سید اسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که

روی خودم نیاوردم، سلام علیک کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رو می شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بچه مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

گفتم: «چرا ننه جون، رفته بودم، اما دوباره برگشتم.»

عزیز خانوم گفت: «حالا که می خواستی بری و برگردی، چرا اصلاً رفتی؟ می موندی این جا و خیال مارم راحت می کردی.»

خندیدم و گفتم: «حالا برگشتم که خیالتون راحت بشه، اما ننه، این دفعه بی خودی نیومدم، واسه کار واجبی اومدم.»

بچه ها اومدند و دوره ام کردند و عزیز خانوم که رفته رفته سگرمه هاش توهم می رفت، کنار باغچه نشست و پرسید: «کار دیگه ات چیه؟»

گفتم: «اومدم واسه خودم یه وجب خاک بخرم، خوابشو دیدم که رفتنی ام.»

عزیز خانوم جابجا شد و گفت: «تو که آه در بساط نداشتی، حالا چه جوری می خوای جا بخری؟»

گفتم: «یه جوری ترتیشو داده م.» و به بچه ام اشاره کردم.

عزیز خانوم عصبانی شد و گفت: «حالا که پول داری پس چرا هی میای اینجا و سید بیچاره رو تیغ می زنی؟ بدبخت از صبح تا شام دوندگی می کنه، جون می کنه و وسعش نمی رسه که شکم بچه هاشو سیر بکنه، تو هم که ول کنش نیستی، هی میری و هی میای و هر دفعه یه چیزی ازش می گیری.»

بربر زل زد تو چشم که جوابشو بدم و منم که بهم برخورد بود، جوابشو ندادم. عزیزه غرولندکنان از پله ها رفت بالا و بچه هام با عجله پشت سرش، انگار می ترسیدند که من بلایی سرشون بیارم. اما من همونجا کنار دیوار بودم که نفهمیدم چطور شد خواب رفتم. تو خواب دیدم که سید از دکان

برگشته و با عزیزه زیر درخت ایستاده حرف منو می زنه، عزیزه غرغرش دراومده و هی خط و نشان می کشه که اگر سید جوابم نکنه خودش میدونه چه بلایی سرم بیاره. از خواب پریدم و دیدم راسی راسی سید اومده و تو هشتی، بلند بلند با زنش حرف میزنه. سید می‌گفت: «آخه چه کارش کنم، در مسجده، نه کندنیه، نه سوزوندنی، تو یه راه نشونم بده، ببینم چه کارش می‌تونم بکنم.»

عزیز خانوم گفت: «من نمی‌دونم که چه کارش بکنی، با بوق و کرنا به همه‌ی عالم و آدم گفته که یه پاپاسی تو بساطش نیس، حالا اومده واسه خودش جا بخره، لابد وادی‌السلام و اینا رو پسند نمی‌کنه، می‌خواد تو خاک فرج باشه. حالا که اینهمه پول داره، چرا ول کن تو نیس؟ چرا نمیره پیش اونای دیگه؟ این همه پسر و دختر داره، چون تو از همه پخته‌تر و بیچاره‌تری اومده وبال گردنت شده؟ سید عبدالله، سید مرتضی، جواد آقا، سید علی، اون یکیا، صفیه، حوریه، امینه آغا و اون همه داماد پولدار، چرا فقط ریش تو را چسبیده؟»

سید کمی صبر کرد و گفت: «من که عاجز شدم، خودت هر کاری دلت می‌خواد بکن، اما یه کاری نکن که خدا رو خوش نیاد، هر چی باشه مادرمه.» از هشتی اومدند بیرون و من چشم‌امو بستم و خودمو به خواب زدم. سید از پله‌ها رفت بالا و بعد همانطور بی سر و صدا اومد پایین و از خانه رفت بیرون. من یه تیکه نون از بقیه‌م درآوردم و خوردم و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم. شبش تو ماشین آنقدر تکون خورده بودم که نمی‌تونستم سرپا وایسم. چشممو که باز کردم، هوا تاریک شده بود و تو اتاق چراغ روشن بود. چند دفعه سرفه کردم و بعد رفتم کنار حوض، آبو بهم زدم، هیشکی بیرون نیومد، پله‌ها رو رفتم بالا و دیدم عزیز خانوم و بچه‌ها دور سفره نشسته‌اند و شام می‌خورند، سید هنوز نیومده بود، توی دهلیز منتظر شدم، شام که تمام شد، سرمو بردم تو و گفتم: «عزیز خانوم، عزیز خانوم جون.»

ماهرخ دختر بزرگ اسدالله از جا پرید و جیغ کشید، همه بلند شدند، عزیز خانوم فتیله‌ی چراغو کشید بالا و گفت: «چه کار می‌کنی عفریته؟ می‌خوای بچه هام زهره ترک بشن؟»

پس پس رفتم و گفتم: «می‌خواستم ببینم سید نیومده؟» عزیز خانوم گفت: «مگه کوری، چشم نداری و نمی‌بینی که نیومده؟ امشب اصلاً خونه نمیاد.»

گفتم: «کجا رفته؟» دست و پاشو تکان داد و گفت: «من چه می‌دونم کدوم جهنمی رفته.»

گفتم: «پس من کجا بخوابم؟» گفت: «روسر من، من چه می‌دونم کجا بخوابی، بچه‌هامو هوایی نکن و هر جا که می‌خوای بگیر بخواب.»

همونجا تو دهلیز دراز کشیدم و خواب رفتم. صبح پا شدم، می‌دونستم که عزیزه چشم دیدن منو نداره این بود که تا نماز خوندم پا شدم از خونه اومدم بیرون و رفتم حرم. اول حضرت معصومه را زیارت کردم و بعد بیرون در بزرگ حرم، چارزانو نشستم و صورتمو پوشوندم و دستمو دراز کردم طرف اونایی که برای زیارت خانوم می‌اومدند. آفتاب پهن شده بود که پاشدم و پولامو جمع کردم و گوشه‌ی بقچه گره زدم و راه افتادم. نزدیکیای ظهر، دوباره اومدم خونه‌ی سید اسدالله. واسه بچه‌ها خروس قندی و سوهان گرفته بودم، در که زدم ماهرخ اومد، درو نیمه باز کرد و تا منو دید فوری درو بست و رفت. من باز در زدم، زن غریبه ای اومد و گفت: «سید اسدالله سه ماه آزرگاره که از این خونه رفته.»

گفتم: «کجا رفته؟ دیشب که این جا بود.»

زن گفت: «نمی دونم کجا رفته، من چه می‌دونم کجا رفته.»

درو بهم زد و رفت، می‌دونستم دروغ میگه، تا عصر کنار در نشستم که بلکه سید اسدالله پیدایش بشه، وقتی دیدم خبری نشد، پا شدم راه افتادم، یه هو به کلمه زد که برم دکان سیدو پیدا بکنم. اما هر جا رفتم کسی سید اسدالله آینه بندو نمی شناخت، کنار سنگ تراشی‌ها آینه‌بندی بود که اسمش سید اسدالله بود، یه مرد با عمامه و عبا اونجا نشسته بود.

می‌دونستم سید هیچ وقت عمامه نداره. برگشتم و همینطور ول گشتم و وقت نماز که شد رفتم حرم و صدقه جمع کردم و اومدم تو بازار. تا نزدیکیای غروب این در و اون در دنبال سید اسدالله گشتم، مثل اون وقتا که بچه بود و گم می‌شد و دنبالش می‌گشتم. پیش خود گفتم بهتره باز برم دم در خونه‌ش، اما ترس ورم داشته بود، از عزیزه می‌ترسیدم، از بچه‌هاش می‌ترسیدم، از همه می‌ترسیدم، زیانم لال، حتا از حرم خانوم معصومه می‌ترسیدم، یه دفعه همچو خیالات ورم داشت که فکر کردم بهتره همون روز برگردم، رفتم پای ماشین‌ها که سید اسدالله را دیدم با دست‌های پر از اونور پیاده‌رو رد می‌شد، صداش کردم ایستاد، دویدم و دستشو گرفتم و قریون صدقه‌اش رفتم و براش دعا کردم، جا خورده بود و نمی‌تونست حرف بزنه، زبانش بند اومده بود و هاج و واج نگام می‌کرد. گفتم: «ننه جون، نترس، نیام خونه‌ت، می‌دونم عزیز خانوم چشم دیدن منو نداره، من فقط دلم برات یه ذره شده بود، می‌خواستم ببینمت و برگردم.»

سید گفت: «آخه مادر، تو دیگه یه ذره آبرو برا من نداشتی، عصری دیدمت تو حرم گدایی می‌کردی فوری رد شدم و نتونستم باهات حرف بزنم، آخر عمری این چه کاریه می‌کنی؟»

من هیچ چی نگفتم. سید پرسید: «واسه خودت جا خریدی؟»

گفتم: «غصه‌ی منو نخورین، تا حال هیچ لاشه‌ای رو دست کسی نمونده، یه جوری خاکش می‌کنن.»

بغضم ترکید و گریه کردم، سید اسداللهم گریه‌ش گرفت، اما به روی خودش  
نیامورد و از من پرسید: «واسه چی گریه می‌کنی؟»  
گفتم: «به غریبی امام هشتمم گریه می‌کنم.»  
سید جیب‌هاشو گشت و یک تک تومنی پیدا کرد و داد به من و گفت: «مادر  
جون، این‌جا موندن واسه تو فایده نداره، بهتره برگردی پیش سید عبدالله،  
آخه من که نمی‌تونم زندگی تو رو روبرو کنم، گدایی‌م که نمی‌شه، بالاخره  
می‌بینن و می‌شناسنت و وقتی بفهمن که عیال حاج سید رضی داره گدایی  
می‌کنه، استخوانای پدرم تو قبر می‌لرزه و آبروی تمام فک و فامیل از بین  
میره، برگرد پیش عبدالله، اون زنش مثل عزیزه سلیطه نیس، رحم و انصاف  
سرش میشه.»  
پای ماشین‌ها که رسیدیم به یکی از شوفاژها گفت: «پدر، این پیرزنو سوار کن  
و شوش پیاده‌ش بکن، ثواب داره.»  
برگشت و رفت، خدا حافظی‌م نکرد، دیگه صداس نزدم، نمی‌خواست  
بفهمند که من مادرشم.

2

تو خونه‌ی سید عبدالله دلشون برام تنگ شده بود. سید با زنش رفته بود و  
بچه‌ها خونه رو سر گرفته بودند. خواهر گنده و باباغوری رخشنده هم  
همیشه‌ی خدا وسط ایوان نشسته بود و بافتنی می‌بافت، صدای منو که  
شنید و فهمید اومدم، گل از گلش واشد، بچه‌هام خوشحال شدند، رخشنده  
و سید عبدالله قرار نبود به این زودی‌ها برگردند، نون و غذا تا بخوای فراوان  
بود، بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و تو حیاط دنبال هم می‌کردند،

می ریختند و می پاشیدند و سر به سر من می داشتند و می خواستند بفهمند چی تو بقچه م هس. اونام مثل بزرگتراشون می خواستند از بقچه ی من سر در بیارن، خواهر رخشنده تو ایوان می نشست و قاه قاه می خندید و موهای وزکرده شو پشت گوش می گذاشت با بچه ها هم صدا می شد و می گفت: «خانوم بزرگ، تو بقچه چی داری؟ اگه خوردنیه بده بخوریم.» و من می گفتم: «به خدا خوردنی نیس، خوردنی تو بقچه ی من چه کار می کنه.»

بیرون که می رفتم بچه هام می خواستن با من بیان، اما من هرجوری بود سرشونو شیره می مالیدم و می رفتم خیابون. چارراهی بود شبیه میدونچه، گود و تاریک که همیشه اونجا می نشستم، کمتر کسی از اون طرفا در می شد و گداییش زیاد برکت نداشت و من واسه ثوابش این کارو می کردم. خونه که بر می گشتم خواهر رخشنده می گفت: «خانوم بزرگ کجا رفته بودی؟ رفته بودی پیش شوهرت؟»

بعد بچه ها دوره ام می کردند و هر کدوم چیزی از من می پرسیدند و من خنده می گرفت و نمی تونستم جواب بدم و می افتادم به خنده، یعنی همه می افتادند و اونوقت خونه رو با خنده می لرزوندیم. خواهر رخشنده منو دوست داشت، خیلی م دوست داشت، دلش می خواست یه جوری منو خوشحال بکنه، کاری واسه من بکنه، بهش گفتم یه توبره واسه من دوخت. توبره رو که تموم کرد گفت: «توبره دوختن شگون داره. خبر خوش می رسه.»

این جوری م شد ، فرداش آفتاب نزده سرو کله ی عبدالله و رخشنده پیدا شد که از ده برگشته بودند، رخشنده تا منو دید جا خورد و اخم کرد، سید عبدالله چاق شده بود، سرخ و سفید شده بود، ریش در آورده بود، بی حوصله نگام کرد و محلم نداشت. پیش خود گفتم حالا که هیشکی محلم نمی ذاره، بزنم برم، موندن فایده نداره، هرکی منو می بینه اوقاتش تلخ میشه، دیگه



نمی‌شد با بچه‌ها گفت و خندید، خواهر رخشنده هم ساکت شده بود. سید عبدالله رفت تو فکر و منو نگاه کرد و گفت: «چرا این پا اون پا می‌کنی مادر؟»  
گفتم: «می‌خوام بزخم برم.»  
خوشحال شد و گفت: «حالا که می‌خوای بری همین الان بیا با این ماشین که ما رو آورده برو ده.»  
بچه‌ها برام نون و پنیر آوردند، من بقچه و توبره‌ای که خواهر رخشنده برام دوخته بود برداشتم و چوبی رو که سید عوض عصا بخشیده بود دست گرفتم و گفتم: «حرفی ندارم، میرم.»  
بچه‌ها رو بوسیدم و بچه‌ها منو بوسیدند و رفتم بیرون، ماشین دم در بود، سوار شدم. بچه‌ها اومدند بیرون و ماشینو دوره کردند، رخشنده و خواهرش نیومدند، سید دو تومن پول فرستاده گفته بود که یه وقت به سرم نزنه برگردم. صدای گریه‌ی خواهر رخشنده رو از تو خونه شنیدم. دختر بزرگ رخشنده گفت: «اون می‌ترسه، می‌ترسه شب یه اتفاقی بیفته.» نزدیکای ظهر رسیدم ده، پیاده که شدم منو بردند تو یه دخمه که در کوچک و چارگوشی داشت. پاهام، دستام همه درد می‌کرد، شب برام نون و آبگوشت آوردند، شام خوردم و بلند شدم که نماز بخونم در دخمه رو باز کردم، پیش پایم دره‌ی بزرگی بود و ماه روی آن آویزان بود و همه جا مثل شیر روشن بود و صدای گرگ  
می‌اومد، صدای گرگ، از خیلی دور می‌اومد، و یه صدا از پشت خونه می‌گفت: «الان میاد تو رو می‌خوره گرگا پیرزنا رو دوس دارن.»  
همچی به نظرم اومد که دارم دندوناشو می‌بینم، یه چیز مثل مرغ پشت بام خونه قدقد کرد و نوک زد. پیش خود گفتم خدا کنه که هوایی نشم، این جور می‌شه که یکی خیالاتی میشه. از بیرون ترسیدم و رفتم تو. از فردا دیگه حوصله‌ی دره و ماه و بیرونو نداشتم، همه‌ش تو دخمه بودم، دلم گرفته بود، فکر می‌کردم که چه جوری شد که این جوری شد. گریه می‌کردم، گریه

می‌کردم به غریبی امام غریب، به جوانی سقای کربلا. یاد صفیه افتاده بودم و دلم برایش تنگ شده بود، اما از شوهرش می‌ترسیدم، با این که می‌دونستم نمی‌دونه من کجام، باز ازش می‌ترسیدم، وهم و خیال برم می‌داشت.

ده همه چیزش خوب بود، اما من نمی‌تونستم برم صدقه جمع کنم. عصرها می‌رفتم طرفای میدونچه و تاشب می‌نشستم اونجا. کاری به کار کسی نداشتم، هیشکیم کاری با من نداشت، کفشامو تو راه گم کرده بودم و فکر می‌کردم کاش یکی پیدا می‌شد و محض رضای خدا یه جف کفش بهم می‌بخشید، می‌ترسیدم از یکی بخوام، می‌ترسیدم به گوش سید برسه و اوقاتش تلخ بشه، حالم خوش نبود، شب‌ها خودمو کثیف می‌کردم، بی خودی کثیف می‌شدم نمی‌دونستم چرا این جور شده‌م، هیشکیم نبود که بهم برسه.

یه روز درویش پیری اومد توی ده. شمایل بزرگی داشت که فروخت به من، اون شب و شب بعد، همه‌ش نشستم پای شمایل و روضه خوندم. خوشحال بودم و می‌دونستم که گدایی با شمایل ثوابش خیلی بیشتره. یه شب که دلم گرفته بود، نشسته بودم و خیالات می‌بافتم که یه دفه دیدم صدام می‌زنن، صدا از خیلی دور بود، درو وا کردم و گوش دادم، از یه جای دور، انگار از پشت کوه‌ها صدام می‌زدند. صدا آشنا بود، اما نفهمیدم صدای کی بود، همه‌ی ترسم ریخت پا شدم شمایل و بند و بساطو برداشتم و راه افتادم، جاده‌ها باریک و دراز بود، و بیابون روشن بود و راه که می‌رفتم همه چیز نرم بود، جاده پایین می‌رفت و بالا می‌آمد، خسته‌ام نمی‌کرد همه اینا از برکت دل روشنم بود، از برکت توجه آقاها بود، از آبادی بیرون اومدم و کنار زمین یکی نشستم خستگی در کنم که یه مرد با سه شتر پیداش شد، همونجا شروع کردم به روضه خوندن، مرد اول ترس برش داشت و بعد دلش به حالم سوخت و منو سوار کرد و خودشم سوار یکی شد. شتر سوم پشت

سرما دوتا، آرام آرام می اومد. دلم گرفته بود و یاد شام غریبان کربلا افتادم و آهسته گریه کردم.

3

به جواد آقا گفتم میرم کار می‌کنم و نون می‌خورم، سیر کردن یه شکم که کاری نداره، کار می‌کنم و اگه حالا گدایی می‌کنم واسه پولش نیس، واسه ثوابشه، من از بوی نون گدایی خوشم میاد، از ثوابش خوشم میاد، به شما هم نباس بر بخوره، هر کس حساب خودشو خودش پس می‌ده و جواد آقا گفت که تو خونه رام نمیده، برم هر غلطی دلم می‌خواد بکنم، و درو بست. می‌دونستم که صفیه اومده پشت در و فهمیده که جواد آقا نداشتنه من برم تو و رفته خودشو زده، غصه خورده، گریه کرده، و جواد آقا که رفته توی اتاق، ننوی بچه را تکون داده و خودشو به نفهمی زده. می‌دونستم که یه ساعت دیگه جواد آقا میره بازار. رفتم تو کوچه‌ی روبرو و یه ساعت صبر کردم و دوباره برگشتم و در زدم که یه دفعه جواد آقا درو باز کرد و گفت: «خب؟»  
و من گفتم: «هیچ.»

و راهمو کشیدم رفتم. و جواد آقا اون قدر منو نگاه کرد که از کوچه رفتم بیرون. و شمایلو از تو بقچه در آوردم و شروع کردم به مداحی مولای متقیان. زن لاغری پیدا شد که اومد نگام کرد و صدقه داد و گفت: «پیرزن از کجا میای، به کجا میری؟»

گفتم: «از بیابونا میام و دنبال کار می‌گردم.»  
گفت: «تو با این سن و سال مگه می‌توننی کاری بکنی؟»  
گفتم: «به قدرت خدا و کمک شاه مردان، کوه روی کوه میذارم.»  
گفت: «لباس میتوننی بشوری؟»  
گفتم: «امام غریبان کمکم می‌کنه.»

گفت: «حالا که این طوره پشت سر من بیا.»

پشت سرش راه افتادم، رفتیم و رفتیم تو کوچهی خلوتی به خونهی بزرگی رسیدیم که هشتی درندشتی داشت. رفتیم تو، حیاط بزرگ بود و حوض بزرگی داشت که یه دریا آب می‌گرفت وسط حیاط بود و روی سکوی کنار حوض، چند زن بزک کرده نشسته بودند عین پنجه‌ی ماه، دهنشون می‌جنبید و انگار چیزی می‌خوردند که تمومی نداشت. منو که دیدند خنده‌شون گرفت و خندیدند و هی با هم حرف می‌زدند و پچ پچ می‌کردند و بعد گفتند که من نمی‌تونم لباس بشورم، بهتره بشینم پشت در. با شمایل و بچه نشستم پشت در، و اون زن لاغر بهم گفت هر کی در زد ربابه رو خواست راش بدم و بذارم بیاد تو. تا چند ساعت هیشکی در نزد. من نشسته بودم و دعا می‌خوندم، با خدای خودم راز و نیاز می‌کردم، گوشه‌ی دنجی بود، و از تاریکی اصلاً باکیم نبود. از حیاط سرو صدا بلند بود و نمی‌دونم کیا شلوغ می‌کردند، اون زن بهم گفته بود که سرت تو لاک خودت باشه، و منم سرم تو لاک خودم بود که در زدند، گفتم: «کیه؟»

گفت: «ربابه رو می‌خوام.»

درو وا کردم، مرد ریغونه‌ای تلوتلوخوران آمد تو و یکراست رفت داخل حیاط. از توی حیاط صدای خنده بلند شد و بعد همه چیز مثل اول ساکت شد، آرام آرام خوابم گرفت، و تو خواب دیدم بازم رفته خونهی صفیه و در می‌زنم که جواد آقا درو باز کرد و گفت خب؟ و من گفتم هیچ، و یک دفعه پرید بیرون و من فرار کردم و او با شلاق دنبالم کرد، تو این دلهره بودم که در زدند از خواب پریدم، ترس برم داشت، غیر جواد آقا کی می‌تونست باشه؟ گفتم: «کیه؟»

جواد آقا: «واکن.»

گفتم: «کی رو می‌خوای؟»

گفت: «ربابه رو.»

گفتم: «نیستش.»

گفت: «میگم واکن سلیطه.»

و شروع کرد به در زدن و محکم‌تر زدن. همون زن لاغر اومد و گفت: «چه خبره؟»

گفتم: «الهی من فدات شم، الهی من تصدقت، درو وا نکن.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «اگه واکنی منو بیچاره می‌کنه، فکر می‌کنه اومدم این جا گدایی.»

گفت: «این کیه که می‌خواد تو رو بیچاره کنه؟»

گفتم: «جواد آقا، دامادم.»

گفت: «پاشو تو تاریکی قایم شو.»

پا شدم و رفتم تو تاریکی قایم شدم، زنیکه درو وا کرد، صدای قدم‌هاشو شنیدم اومد تو و غرولند کرد و رفت تو حیاط، از تو حیاط صدای غیه و خوشحالی بلند شد، بعد همه چی مثل اول آرام شد. من برگشتم و درو وا کردم، بیرون خوب و روشن و پر بود، بقچه و شمایلو برداشتم و گفتم: «یا قمر بنی هاشم، تو شاهد باش که از دست اینا چی می‌کشم.» و از در زدم بیرون.

4

اون شب صدقه جمع نکردم، نون بخور نمیری داشتم، عصا بدست، شمایل و بقچه زیر چادر، منتظر شدم، ماشین سیاهی اومد و منو سوار کرد، از شهر رفتیم بیرون سرکوچه‌ی تنگ و تاریکی پیاده‌م کرد. آخر کوچه روشنایی کم سوپی بود. از شر همه چی راحت بودم، وقتش بود که دیگه به خودم برسم، به آخر کوچه که رسیدم در باز بود و رفتم تو. باغ بزرگی بود و درخت‌های پیر و کهنه، شاخه به شاخه‌ی هم داشتند و صدای آب از همه طرف شنیده

می‌شد، قندیل کهنه و روشنی از شاخه‌ی بیدی آویزون بود. زیر قندیل نشستم و منتظر شدم، قمر و فاطمه و ماهپاره اومدند، هر چار تا اول گریه کردیم و بعد نشستیم به درد دل، قمرخپله و چاق مانده بود، اما شکمش، طبله‌ی شکمش وا رفته بود، فاطمه آب شده بود و چیزی ازش نمونده بود، اما هنوزم می‌خندید و آخرش گریه می‌کرد. ماهپاره گشنه‌ش بود، همانطور که چین‌های صورتش تکان تکان می‌خورد انگشتاشو می‌جوید، نمی‌دونست چشمه، اما من می‌دونستم که گشنه‌ش، بقچه‌مو باز کردم و نونا رو ریختم جلوش، فاطمه هنوز بقچه‌شو داشت و هنوزم مواظبش بود. ماهپاره شروع کرد به خوردن نونا، همچی به نظرم اومد که خوردن یادش رفته، یه جوری عجیبی می‌جوید و می‌بلعید، بعد نشستیم به صحبت، و هر سه نفرشون گله کردند که چرا به دیدنشون نمی‌رم، من هی قسم و آیه که نبودم، اما باورشون نمی‌شد، بعد، از گدایی حرف زدیم و من، فاطمه رو هر کارش کردم از بقچه‌ش چیزی نگفت، بعد رفتیم لب حوض، من همه چی رو براشون گفتم، گفتم که دنیا خیلی خوب شده، منم بد نیستم، صدقه جمع می‌کنم، شمایل می‌گردونم، فاطمه گفت: «حالا که شمایل می‌گردونی یه روضه قاسم برامون بخون، دلمون گرفته.»

هر چار تامون زیر درختا نشسته بودیم، من روضه خوندم، فاطمه اول خنده‌اش گرفت و بعد شروع به گریه کرد، و ما هر چار نفرمون گریه کردیم، از توی باغ هم‌های‌های گریه اومد.

5

دعای علقمه که تموم شد، به فکر خونه و زندگیم افتادم، همه را جمع کرده گذاشته بودم منزل امینه آغا. عصر بود که رفتم و در زدم، خودش اومد درو باز کرد. انگار که من از قبرستون برگشته‌م بهتس زد، من هیچی نگفتم،

نوه‌هاش اومدند، دخترش نبود، و من دیگه نپرسیدم کجاس، می دونستم که مثل همیشه رفته حموم.

امینه گفت: «کجا هستی سید خانوم؟»

گفتم: «زیر سایه‌تون.»

امینه گفت: «چه عجب از این طرفا؟»

گفتم: «اومدم ببینم زندگی‌م در چه حاله.»

امینه زیرزمین را نشان داد و گفت: «چند دفه سید مرتضی و جواد آقا و حوریه

اومده‌ن سراغ اینا، و من نذاشتم دست بزمن، به همه‌شون گفتم هنوز

خودش حی و حاضره، هر وقت که سرشو گذاشت زمین، من حرفی ندارم

بیاین و ارث خودتونو ببرین.»

از زیرزمین بوی ترشی و سدر و کپک می اومد، قالی‌ها و جاجیم‌ها را

گوشه‌ی مرطوب زیرزمین جمع کرده بودند، لوله‌های بخاری و سماورهای

بزرگ و حلبی‌ها رو چیده بودند روهم، یه چیز زردی مثل گل کلم روی

همه‌شون نشسته بود، بوی عجیبی همه جا بود و نفس که می‌کشیدی

دماغت آب می افتاد، سه تا کرسی کنار هم چیده بودند، وسطشون سه تا

بزغاله‌ی کوچک عین سه تا گربه، نشسته بودند و یونجه می خوردند. جونور

عجیبی‌م اون وسط بود که دم دراز و کله‌ی سه گوشه‌ی داشت و تندتند زمین

را لیس می‌زد و خاک می‌خورد.

امینه ازم پرسید: «پولا را چه کردی سید خانوم؟»

من گفتم: «کدوم پولا؟»

امینه گفت: «عزیزه نوشته که رفته بودی قم واسه خودت مقبره بخری؟»

گفتم: «تو هم باورت شد؟»

امینه گفت: «من یکی که باورم نشد، اما از دست این مردم، چه حرفا که در

نمیارن.»

امینه پرسید: «کجاها میری، چه کارا می کنی؟»

گفتم: «همه جا میرم، تو قبرستون شمالی می‌گردونم، روضه می‌خونم، مداح شده‌ام.»

بچه های امینه نیششان باز شد، خوشم اومد، شمایل و نشانشون دادم، ترسیدند و در رفتند.

امینه گفت: «حالا دلت قرص شد؟ دیدی که تمام دار و نداشت سر جاشه و طوری نشده؟»

گفتم: «خدا بچه‌ها تو بهت بیخشه، یه دونه از این بچه‌ها بهم بده، می‌خوام واسه شمایلم پرده درست کنم.»

امینه گفت: «نمیشه، بچه‌ها راضی نیستن، میان و باهام دعوا می‌کنن.»

گفتم: «باشه، حالا که راضی نیستن، منم نمی‌خوام.»

و اومدم بیرون. یادم اومد که شمایل حضرت بهتره که پرده نداشته باشه، تازه گرد و غبار قبرستون‌ها کافیه که چشم ناپاک به جمال مبارکش نیفته، سر دوراهی رسیدم و نشستم و شروع کردم به روضه خوندن. مردها به تماشا ایستادند. من مصیبت می‌گفتم و گریه می‌کردم، و مردم بی‌خودی می‌خندیدند.

دیگه کاری نداشتم، همه‌ش تو خیابونا و کوچه‌ها ولو بودم و بچه‌ها دنبالم می‌کردند، من روضه می‌خوندم و تو یه طاس کوچک آب تربت می‌فروختم، صدام گرفته بود، پاهام زخمی شده بود و ناخن پاهام کنده شده بود و می‌سوخت، چیزی تو گلوم بود و نمیداشت صدام دربیاید، تو قبرستون



می‌خوابیدم، گرد و خاک همچو شمایل پوشانده بود که دیگه صورت حضرت پیدا نبود، دیگه گشتم نمی‌شد، آب، فقط آب می‌خوردم، گاهی هم هوس می‌کردم که خاک بخورم، مثل اون حیوون کوچولو که وسط بره‌ها نشسته بود و زمین را لیس می‌زد. زخم گنده‌ای به اندازه‌ی کف دست تو دهنم پیدا شده بود که مرتب خون پس می‌داد، دیگه صدقه نمی‌گرفتم، توی جماعت گاه گذاری بچه‌هامو می‌دیدم که هر وقت چشمشون به چشم من می‌افتاد خودشونو قایم می‌کردند. شب جمعه تو قبرستون بودم، و پشت مرده شور خونه نماز می‌خوندم که پسر بزرگ سید مرتضی و آقا مجتبی اومدند سراغ من که بریم خونه. من نمی‌خواستم برم. اونا منو به زور بردند و سوار ماشین کردند و رفتیم و من یه دفعه خودمو تو باغ بزرگی دیدم. منو زیر درختی گذاشتند و خودشون رفتند تو یه اتاق بزرگی که روشن بود و بعد با مرد چاقی اومدند بیرون و ایستادند به تماشای من. پسر سید مرتضی و آقا مجتبی رفتند پشت درختا و دیگه پیداشون نشد، دو نفر اومدند و منو بردند تو یه راهروی تاریک. و انداختنم تو یه اتاق تاریک و من گرفتم خوابیدم. فردا صبح اتاق پر گدا بود و وقتی منو دیدند، ازم نون خواستند و من روضه ابوالفضل براشون خوندم. توی یه گاری برامون آبگوشت آوردند و ما همه رفتیم توی باغ که آبگوشت بخوریم، اما زخم بزرگ شده دهنمو پر کرده بود و من نمی‌تونستم چیزی قورت بدم، بین اونهمه آدم هیشکی به شمایل من عقیده نداشت، یه شب خواب صغیه و حوریه رو دیدم، و یه شب دیگه بچه‌های سید عبدالله رو و شبای دیگه خواب حضرتو، مثل آدمای هوایی ناراحت بودم، از همه طرف بهم فحش می‌دادند، بد و بیراه می‌گفتند، می‌خواستنم برم بیرون. اما پیرمرد کوتوله ای جلو در نشسته بود که هر وقت نزدیکش می‌شدم چوبشو یلند می‌کرد و داد می‌زد: «کیش کیش». یه روز کمال پسر بزرگ صغیه با یه پسر دیگه اومدند سراغ من. صغیه برام کته و نون و پیاز فرستاده بود. کمال بهم گفت همه می‌دونن که من تو گداخونه‌ام،

چشماش پر شد و زد زیر گریه. بعد بهم گفت که من می تونم از راه آب در برم، بعد خواست کفشاشو بهم ببخشه و ترسید باهاش دعوا بکنند، من از جواد آقا می ترسیدم، از سید مرتضی می ترسیدم، از بیرون می ترسیدم، از اون تو می ترسیدم. به کمال گفتم: «اگر خدا بخواد میام بیرون.» اونا رفتند و پیرمرد جلو در نصف کته و پیازمو ور داشت و بقیه شو بهم داد. شب شد و من وسط درختا قایم شدم و سفیدی که زد، من راه آبو پیدا کردم و بقچه و شمایلو بغل کردم و مثل مار خزیدم توی راه آب، چار دست و پا از وسط لجن ها رد شدم، بیرون که رسیدم آفتاب زد و خونه ها به رنگ آتش در اومد.

7

از اون وقت به بعد، دیگه حال خوشی نداشتم، زخم داخل دهنم بزرگ شده تو شکمم آویزون بود، دست به دیوار می گرفتم و راه می رفتم، یه چیز عجیبی مثل قوطی حلبی، تو کله ام صدا می کرد، یه چیز مثل حلقه ی چاه از تو زمین باهام حرف می زد، شمایل حضرت باهام حرف می زد، امام غریبان، خانم معصومه، ماهپاره، باهام حرف می زدند، یه روز بچه های سید عبدالله رو دیدم که خبر دادند خاله شون مرده، من می دونستم، از همه چیز خبر داشتم.

یه روز بی خبر رفتم خونه امینه، در باز بود و رفتم تو، همه اونجا، تو حیاط دور هم جمع بودند، سید اسدالله و عزیزه از قم اومده بودند و داشتند خونه زندگیمو تقسیم می کردند، هیشکی منو ندید، باهم کلنجار می رفتند، به هم دیگه فحش می دادند، به سر و کله ی هم می پریدند، جواد آقا و سید عبدالله با هم سر قالی ها دعوا داشتند، و امینه زار زار گریه می کرد که همه

زحماتا رو اون کشیده و چیزی بهش نرسیده، صدای فاطمه رو از زیرزمین شنیدم که صدام می کرد، یه دفعه کمال منو دید و داد کشید، همه برگشتند و نگاه کردند، و بعد آرام آرام جمع شدند دور من، جواد آقا که چشمانش دودو می زد داد کشید: «می بینی چه کارا می کنی؟»  
من دهنمو باز کردم ولی نتونستم چیزی بگم و شمایلو به دیوار تکیه دادم، اونا اول من و بعد شمایل حضرتو نگاه کردند.  
جواد آقا گفت: «بقچه تو وا کن، می خوام بدونم اون تو چی هس.»  
امینه گفت: «سید خانوم بقچه تو وا کن و خیالشونو راحت کن.»  
جواد آقا گفت: «یه عمره سر همه مون کلاه گذاشته، د یاالله زود باش.»  
بقچه مو باز کردم و اول نون خشکه ها رو ریختم جلو شمایل، بعد خلعتمو در آوردم و نشانشون دادم، نگاه کردند و روشونو کردند طرف دیگه، کمال پسر صفیه با صدای بلند به گریه افتاد.



## فصلی از رمان "عزاداران بیل"

نوشته دکتر غلامحسین ساعدی

( 1 )

دمدمه های غروب بود که مشدی جبار وارد بیل شد، بیلی ها در میدانچه ی پشت خانه ی مشدی صفر نشسته بودند دور هم و گپ می زدند. کدخدا تا مشدی جبار را دید گفت: « یاالله مشد جبار. سفر به خیر. تو شهر چه خبر بود؟ »

مشدی جبار گفت: « تو شهر خبری نبود. هیچ خبر نبود. »  
مشدی بابا گفت: « پا پیاده اومدی؟ »

مشدی جبار نشست کنار اسلام و در حالی که کفش هایش را در می آورد و له له می زد، گفت: « از لب جاده تا اینجا، آره. »  
اسلام گفت: « کی رسیدی لب جاده؟ »  
مشدی جبار گفت: « ظهر تازه گذشته بود. »

کدخدا گفت: « پس چرا دیر کردی؟ این همه وقتو تو راه بودی؟ »  
مشدی جبار گفت: « آره، وسط راه به یه چیز غریبی برخوردم و معطل شدم.

«

پسر مشدی صفر پرسید: « یه چیز غریب؟ چي بود؟ »  
مشدی جبار گفت: « والله هر چي فکر کردم، چیزی نفهمیدم. »  
کدخدا گفت: « نفهمیدی؟ چطوری نفهمیدی؟ »  
مشدی بابا گفت: « آخه چه جوری بود؟ »  
مشدی جبار گفت: « یه چیز گنده. مثل یه گاو. هرچی زور زدم نتونستم  
تکونش بدم. »  
عبدالله گفت: « چه جوری بود؟ سر و گوش داشت؟ نداشت؟ چه جوری بود؟  
»  
مشدی جبار فکر کرد و گفت: « نفهمیدم ... چشم و گوش ... که نداشت. »  
کدخدا گفت: « دست و پا چي؟ »  
مشدی جبار گفت: « دست و پا؟ نه، دست و پام نداشت، آخه خیلی  
سنگین بود. »  
اسلام گفت: « چه شکلي بود؟ »  
مشدی جبار دوباره فکر کرد و گفت: « چه جوری بگم؟ مثل گاری نبود. »  
مشدی بابا گفت: « اول که گفتمی مثل گاو بود. »  
مشدی جبار گفت: « آره اندازه یه گاو بود. یه ذره بفهمی نفهمی، جمع و  
جور تر بود. »  
کدخدا گفت: « تو که گفتمی دست و پا نداشت؟ »  
مشدی جبار: « آره، بازم میگم. دست و پا و چشم و گوش از این چیزها  
نداشت. »  
اسماعیل گفت: « شبیه کي بود؟ »  
مشدی جبار، فکر کرد و بعد رفت تو نخ تك تك مرد ها و خانه ها. چند تا  
سرفه کرد و گفت: « شبیه هیشکی نبود. یه چیزی یه چیز عجیبی بود. مثل  
یه ... والله نمی دونم چي بگم! »  
عبدالله گفت: « چه جوری راه می رفت؟ »

مشدي جبار گفـت: « راه كه نمي رفت. سر و گردن و از اين حرف ها تو كار نبود. يه چيز عجيبی بود. مثل يه خانه كوچك. مثل خانه بابا علي كه دگمه هاي گنده اين ور اون ورش باشه. »

اسلام گفـت: « از چي درس شده بود؟ »

مشدي جبار گفـت: « نمي دونم حليبي بود و آهن بود يا يه چيز ديگه. »

اسلام گفـت: « ماشين قراضه نبود؟ »

مشدي جبار گفـت: « نه بابا، چرخ و اين جور چيز ها نداشت. خيلي هم سنگين بود. »

كد خدا پرسيد: « كدوم طرف ديديش؟ »

مشدي جبار گفـت: « درست چند قدم بالاتر از شور، تو راه پوروس. »

اسلام گفـت: « آها، حالا دارم مي فهمم. »

مردها همه اسلام را نگاه كردند.

كد خدا گفـت: « چي چي را مي فهمي مشد اسلام؟ »

اسلام گفـت: « هر چي هس، زير سر اين پوروسي هاس. حالا اونو از يه جايي دزدیده ن و انداخته ن وسط راه. »

مشدي جبار گفـت: « راس ميگه، كار كار پوروسي هاس. »

مردها همه رفتند توي فكر.

مشدي بابا گفـت: « خب، ميگين چكار بكنيم؟ »

پسر مشدي صفر گفـت: « معلومه، راه مي افـتيم و ميريم بينيم چي هس، بدرد بخوري يا نه! »

اسماعيل آسمان و اطراف استخر را نگاه كرد و گفـت: « هواه داره تاريك ميشه، چيزي به شب نمونده. »

مشدي بابا گفـت: « فكر شب رو نكن پدر. »

كد خدا به اسلام گفـت: « تو چي ميگي مشد اسلام؟ »

اسلام گفـت: « بریم. بينيم چي هستش. »

کدخدا به پسر مشدی صفر گفت: « مشد جعفر، می تونی دو تا فانوس برای ما بیاری؟ »  
پسر مشدی صفر بلند شد و گفت: « چرا نمی تونم؟ »  
با عجله رفت. اسلام گفت: « آره بریم ببینیم چی هستش. اگه به درد بخور بود که میاریم بیل. اگه بدرد بخور نبود که ولش می کنیم به امان خدا. »  
کدخدا گفت: « خیلی خوب، تا دیر نشده بجنبیم دیگه. »  
مردها بلند شدند. نزدیکی های غروب بود. ماه رنگ پریده و باد کرده، از طرف پوروس میآمد بالا.

( 2 )

شام که خوردند، و جمع شدند لب استخر. اسلام اسب را بست به گاری و گاری را آورد زیر بید کنار سنگ سیاه مرده شوری. اسماعیل و پسر مشدی صفر با دو تا فانوس آمدند پهلوی مردها، فانوس ها را گذاشتند روی گاری و منتظر شدند.

کدخدا گفت: « فانوس ها را روشن کردین که چی؟ »

مشدی جبار گفت: « خودت گفتی کدخدا. »

کدخدا گفت: « هوا روشنه، ماه رو نمی بینن؟ »

با دست استخر را نشان داد. مردها برگشتند ماه را توی استخر تماشا کردند.

پسر مشدی صفر گفت: « خودت گفتی که فانوس بیارم. مگه نگفتی؟ »

مشدی جبار گفت: « فانوس لازمه. فانوس که نباشه که همیشه فهمید چی هستش. »

بز سیاه اسلام توی پستو ناله کرد. صدای جیرجیرک ها از باغ اربابی شنیده می شد.

كدخدا گفـت: « تا برسـيم شور، نفت فانوس ها تمام ميشه. يه ساعت و خوردهـاي تو راه هستيم. »

مشدي بابا به پسر مشدي صفر گفـت: « خاموششان كن. شور كه رسيديم روشن مي كنيم. »

مشدي جبار فتيله ها را پايين كشيـد و فوت كرد. فانوس ها خاموش شد. اسلام كه روي كنده درختي نشسته بود، با صـداي بلند پرسيد: « خب، كي ها ميان؟ »

كدخدا گفـت: « راس ميگه، همه كه نمي تونن برن؟ »

مشدي بابا گفـت: « من ميگم جوان ها برن. اولـا كه زورشان بيش تره. ثانيا اگه پوروسي ها برخوردارن، درميرن و اگه هم گير افتادن، مي تونن حسابي از پسشون بر بيان. »

كدخدا گفـت: « جوون ها يعني كي ها؟ »

مشدي بابا گفـت: « آخه، من ... »

كدخدا گفـت: « خجالت داره مشدي بابا، پاشو سوار شو. »

مشدي بابا بلند شد. رفتند طرف گاري. بيل خاموش بود، تنها زوزه ي چند سگ از دور شنیده مي شد. مشدي صفر كه سرش را از سوراخ پشت بام آورده بود بالا، سايه ي مردها را كه سوار گاري مي شدند، تماشا مي كرد و ماه رنگ پريده را كه توي استخر كوچك و بزرگ و كج و معوج مي شد.

( 3 )

مردها كه رفتند، ننه خانوم و ننه فاطمه پيداشان شد كه از كوچه ي اول رد شدند و از بيل آمدند بيرون و راه افتادند طرف ته ي نبي آقا. شب جمعه بود. پيرزن ها مي رفتند از نبي آقا براي شفـاي بيماران خاك بياوردند.



( 4 )

صحرا روشن بود. اسب با شتاب جلو می تاخت و مردها را که توی گاری نشسته، پاها را توی شکم جمع کرده بودند، با خود می برد. اسلام شلاق را توی مهتاب دور سر می چرخاند و با صدای بلند داد می زد: « آهای، آهای آهای! »

اسب که زوزه ی شلاق را می شنید، تندتر می تاخت. اسماعیل کنار به کنار اسلام نشسته بود و آواز می خواند. مردها به یکدیگر تکیه کرده بودند. مشدی جبار فانوس های خاموش را بغل کرده بود. کدخدا چپق پسر مشدی صفر را گرفته بود مرتب پر و خالی می کرد. سراشیبی ها را چنان می رفتند که گویی توی چاهی سقوط می کنند. اسب و سایه اش بزرگ تر از همیشه بود. اسلام مبهوت صحرا را تماشا می کرد. همه خوش حال بودند. غیر از مشدی بابا که دل خور سرش را روی زانو گذاشته بود، چرت می زد یا زیر لب می غرید.

( 5 )

نرسیده به شور، اسلام دهنه ی اسب را کشید. گاری ایستاد.

کدخدا گفت: « رسیدیم؟ »

اسلام گفت: « نزدیک شدیم. خب مشد جبار کدام طرف ها دیدیش؟ »  
مشدی جبار گفت: « بالاتر از اینجا. تو همون باریکه راهی که میره طرف

پوروس. »

اسلام گفت: « پس برم بالاتر؟ »

مشدی بابا گفت: « نه مشد اسلام، طرف پوروس نری ها. تو را خدا کار دستمان نده. »

مردها خندیدند. اسلام شلاق را برد بالا. گاری دوباره راه افتاد. به شور که رسیدند توی خاموشی افتادند. دیگر صدای چرخ ها و قدم های اسب شنیده نمی شد. صدای دیگری هم نبود. مشدی جبار فانوس های خاموش را توی بغل می فشرد.

مشدی بابا آهسته از عبدالله پرسید: « می خوان برن کجا؟ »

اسلام خندید و پسر مشدی صفر گفت: « میریم خود پوروس. »

مشدی بابا گفت: « شوخی نکن، مشدی اسلام هیچ وقت این کارو نمی کنه. »

اسلام گفت: « نترس مشدی بابا. اگه پوروس هم بریم، پوروسی ها هیچ وقت کاری با تو یکی ندارن. »

مشدی بابا گفت: « بازم نریم بهتره. این طور نیست کدخدا؟ »

اسلام خندید. گاری به راه باریکه ی پوروس که رسید، سه نفر از پوروسی سوار اسب پیدا شدند و آمدند، از جلو گاری رد شدند و مثل برق زدند به بیراهه. مشدی بابا خودش را پشت سر دیگران قایم کرد. اسلام گاری را نگه داشت. بیلی ها خاموش، سه پوروسی را که به طرف میشو می تاختند، تماشا کردند. مشدی بابا گفت: « نگفتم؟ نگفتم اسلام؟ »

کدخدا گفت: « کاری که با ما نداشتن. »

اسلام خندید. پسر مشدی صفر گفت: « بریم مشد اسلام! »

گاری راه افتاد و اسلام گفت: « مشد جبار هر جا که رسیدیم خبرمان بکن. »

مشدی جبار گفت: « مثل اینکه همین دور و برمان بود. »

اسلام گاری را نگه داشت. بیلی ها دور و برشان را نگاه کردند.

کدخدا گفت: « کوش؟ »

مشدی جبار گفت: « بریم پایین. بریم پایین. »

مردها همه پیاده شدند. پسر مشدی صفر یکی از فانوس ها را روشن کرد و داد دست مشدی جبار و فانوس خاموش را خودش برداشت دسته جمعی، دوش به دوش هم راه افتادند.

اسماعیل گفت: « میریم کجا؟ آگه جلوتر میریم بهتره دوباره سوارگاری بشیم. »

مشدی جبار ایستاد و بهت زده اطرافش را نگاه کرد و گفت: « همین طرف ها بود. »

پسر مشدی صفر گفت: « عوضی نیومدیم؟ »

مشدی جبار گفت: « نه، عوضی نیومدیم. همین دور و برها بود. » فانوس را بالا گرفت و خم شد و شروع کرد زمین را تماشا کردن. پسر مشدی صفر زد زیر خنده. اسلام هم خندید. کدخدا گفت: « دنبال چي مي گروي مشد جبار؟ مي گفتي كه خيلي گنده س و نمیشه تكونش داد؟ » مردها همه خندیدند. مشدی جبار جواب نداد. همان طور خمیده روی زمین دنبال چیز ناپیدایی می گشت.

( 6 )

ننه خانوم و ننه فاطمه نشسته بودند روی سکوی درگاهی نبی آقا، منتظر بودند که سر و صدا و رفت آمدهای داخل زیارتگاه تمام شود بروند تو. بیل زیر پای آن ها، باغ اربابی روبه رویشان و استخر بزرگ که از وسط خانه ها و زیر مهتاب رنگ پریده، مثل چشم مرده ای آسمان را نگاه می کرد. سروصدا که کم تر شد، ننه خانوم بلند شد و در زیارتگاه را باز کرد و رفت توی تاریکی. با احتیاط شمعی روشن کرد. موش ها که روشنایی شمع را دیدند، هجوم بردند ضریح و از سوراخ های صندوق رفتند تو. ننه فاطمه که ایستاده بود جلوی در، با صدای آرامی گفت: « یا الله، یا حضرت، یا علی، یا محمد، یا

حسن، یا حسین، السلام علیک یا الله، یا حضرت، یا امام، یا علی، یا الله،  
مریض های بیل رو شفا بده! »

( 7 )

مشدی جبار خم شده بود زیر نور فانوس جلو می رفت و دور و برش را می  
جست و بیلی ها آرام آرام پشت سرش راه می آمدند.  
اسماعیل گفت: « نکند مشدی جبار چیزیش شده باشد؟ »  
پسر مشدی صفر گفت: « چیزیش نشده. خل بازی در میاره! »  
اسلام گفت: « مشد جبار، مشد جبار! چته؟ چرا همچی می کنی! »  
مشدی جبار نشست زمین و يك دفعه داد زد: « ایناهاش، پیدا کردم. پیدا  
کردم. »  
مردها حلقه زدند دور مشدی جبار و خم شدند. مشدی جبار زمین را نشان  
داد و گفت: « می بینین؟ همین جا بوده که بردنش. می بینی مشدی  
اسلام؟ می بینی مشدی بابا؟ »  
اسلام گفت: « راس میگه، یه چیزی این جا بوده که زمین را گود کرده. »  
کدخدا گفت: « چه طور شده؟ چه جوری بردنش؟ کی ها بردنش؟ »  
پسر مشدی صفر گفت: « حتما پوروسی ها بردنش. زودتر نجنیدین، اومدن  
و بردنش. »  
مشدی جبار دولا دولا رفت و رسید کنار دره و خم شد و فانوس را برد بالا و  
توی دره را نگاه کرد و داد زد: « آهای مشد اسلام، آهای کدخدا، اینجاست،  
توی دره است. »  
بیلی ها خود را رساندند کنار دره و خم شدند. در شیب دره، صندوق فلزی  
گنده ای يك وری افتاده بود و زیر نور ماه می درخشید.  
اسلام گفت: « خودشه مش جبار؟ »

مشدی جبار گفت: « آره. خودشه! خودشه! »  
اول مشدی جبار و بعد مردها از شیب دره رفتند پایین، مشدی جبار دور و بر صندوق چرخید و گفت: « آره، خودشه. »  
پسر مشدی صفر نشست زمین و فانوس خاموش را از دست اسماعیل گرفت و روشن کرد و رفت جلو. گشتی دور صندوق زد و نشست کنار دیگران و فانوس را گذاشت جلوی روی خودش.  
اسلام گفت: « کی ها انداختنش اینجا؟ »  
مشدی جبار گفت: « اول که من دیدم اینجا نبود، اون بالا بود. »  
کدخدا گفت: « حتما کار پوروسی هاست. »  
اسماعیل گفت: « خوب شد که پیداش کردیم. »  
مشدی بابا چیق و کیسه توتونش را در آورد و گفت: « فکر می کنی چی چی باشه مشدی جبار؟ »  
عبدالله گفت: « یه صندوق دیگه، یه صندوق حلبی. »  
مشدی بابا گفت: « معلومه که صندوق، ولی چی توش هس؟ »  
عبدالله بلند شد و دور صندوق را گشت و گفت: « در که نداره، وقتی در نداشته باشه که نمی شه فهمید چی توش هس! »  
اسماعیل گفت: « وقتی در نداره، تو هم نداره که پر باشه یا خالی. »  
عبدالله گفت: « نکنه ماشین که چپه شده و این شکلی شده! »  
اسلام گفت: « نه بابا، ماشین نیستش، اگه ماشین بود که چرخ داشت. »  
کدخدا گفت: « چیز حموم چی؟ »  
اسلام با تعجب گفت: « چی حموم؟ »  
کدخدا گفت: « از اونا که تو شهر پشت بام حاج عنایت دیدیم؟ »  
اسلام گفت: « نه، اون توش خالی بود و آب ریخته بودن. این شکلی هم نبود. »  
پسر مشدی صفر گفت: « این هیچی نیس، همه اش آهنه. »

مشدي بابا گفت: « و تازه به چه درد مي خوره؟ مصرفش چيه؟ »  
پسر مشدي صفر گفت: « ميشه ازش ديگ درس كرد، باديه درس كرد. و  
خيلي چيزهاي ديگه م ميشه درس كرد. »  
اسلام در حالي كه با حالت با جذب به صندوق خيره شده بود، گفت: « نه  
اين آهن نيستش. اين يه چيز ساده نيستش. ديوارهاشو مي بينين؟ شبكه  
هاشو مي بينين؟ دگمه هاشو مي بينين؟ »  
كدخدا گفت: « مشد اسلام راس ميگه، اين بايد يه چيزي باشه واسه  
خودش. يه چيز خيلي مهم هم بايد باشه. »  
پسر مشدي صفر گفت: « هرچي باشه خيال نمي كنم چيز بدرد بخوري  
باشه. »  
عبدالله گفت: « بدرد بخور بود كه پوروسي ها دورش نمي انداختن. »  
اسلام گفت: « شايد زورشون نمي رسيده بېرن. »  
كدخدا گفت: « تو رو خدا مشد اسلام. پاشو بين چي هستش. »  
اسلام بلند شد و رفت طرف صندوق. دست ماليد و وارسى كرد. و نشست  
پهلوي صندوق، با دگمه هاشو ور رفت. ماه روي صندوق مي تابيد و ذرات نور  
به هر طرف پخش ميشد. اسلام پيش خود گفت: « چي هستش؟ چي مي  
تونه باشد؟ »  
سرش را برد جلو و صورتش را چسباند به صندوق و بعدگوشش را گذاشت و  
گوش داد. يك دفعه با عجله بلند شد. مردها نگاهش كردند.  
اسلام گفت: « بلند بشين، بيابين، گوش كنين! كدخدا بيا مشدي بابا! بيا  
اسماعيل! »  
مردها بلند شدند و رفتند جلو و گوش هایشان را چسباندند به بدنه صندوق.  
اسلام گفت: « مي شنوين؟ »  
كدخدا گفت: « آره، آره. »  
پسر مشدي صفر گفت: « من كه چيزي نمي شنوم. »

اسلام گفت: « خوب گوش کنین. »  
خودش هم نشست پهلوی دیگران و گوشش را چسباند به دیواره صندوق و دوباره گفت: « می شنوین؟ »  
مشدی بابا گفت: « من به چیزهایی می شنوم. »  
اسماعیل گفت: « راس میگه، به چیزایی هس. »  
پسر مشدی صفر گفت: « من که چیزی نمی شنوم. »  
اسلام گفت: « گوش می کنی کدخدا؟ »  
کدخدا گفت: « مثل این که توش باد می وزه. »  
مشدی بابا گفت: « نه خیر صدای آب میآد. »  
اسماعیل گفت: « نکنه به مشت زنبور و مگس ریخته باشن این تو؟ »  
پسر مشدی صفر گفت: « من که چیزی نمی شنوم. »  
اسلام سرش را بالا برد و گفت: « نه. صدای چیز دیگه نمیآد. این تو گریه می کنی. صدای گریه و زاری میآد. »  
مردها گوش ها را چسباندند به بدنه صندوق و با وحشت بلند شدند.  
کدخدا گفت: « آره، به خداوندی خدا صدای گریه میآد. »  
مشدی بابا گفت: « یعنی میگی این تو یکی هس که گریه و زاری می کنه؟ »  
اسلام گفت: « این تو هیچ کس گریه و زاری نمی کنه. این به ضریحه. ضریح به امام زاده. نمی بینی چه جوری هستش؟ صدای گریه ها رو شنیدین؟ »  
پسر مشدی صفر گفت: « من که نشنیدم. »  
مردها عقب عقب رفتند و نشستند روی زمین.  
کدخدا گفت: « وحالا چکار بکنیم مشدی اسلام؟ »  
اسلام گفت: « می بریمش بیل. می بریمش بیل. »  
مشدی بابا گفت: « ببریم چه کارش بکنیم؟ ببریم بیاندازیم پهلوی اون یکتا توی علم خانه؟ »

اسلام گفت: « حالا می بریم و بعد می‌گم که چه کار بکنیم. »  
از جاده صدای شیپه اسب شنیده شد. پسر مشدی صفر با عجله رفت بالا،  
یک نفر پوروسی قمه به دست، دور وبر گاری می پلکید و آن‌ها را می پایید.  
تا سرو کله پسر مشدی صفر پیدا شد، مثل باد در رفت و در تاریکی حاشیه  
دره ناپدید شد.



## چشم در برابر چشم

### نمایشنامه

نوشته ی : **غلامحسین ساعدی (گوهر مراد)**

اشخاص : حاکم / جلاد / مرد جوان / پیرزن / سقط فروش / آهنگر / میرشکار  
/ نوازنده

1

يك نیمکت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا، برای استراحت. پرده که باز می‌شود، صحنه خالی است. چند لحظه بعد، دو پای بزرگ بالای پشتی ظاهر می‌شود، و بعد صدای يك دهن دره بلند، و به دنبال، هیكل خپله و چاق حاکم که آرام بلند شده، همه چیز بخود بند کرده، سپر، حمایل، شمشیر، کمان، و يك طپانچه قدیمی. دوباره يك دهن دره، چشمان پف کرده‌اش را می‌مالد و چند مشت به سینه می‌زند، با تنبلی می‌خزد و خود را روی نیمکت می‌اندازد، لوازم و اشیایی را که به خود بند کرده، امتحان می‌کند، خاطر جمع می‌شود، يك مرتبه انگار به خود آمده با سوءظن اطرافش را نگاه می‌کند، به فکر می‌رود، چند لحظه این چنین می‌گذرد، حاکم خم شده طرف راست را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست، خم شده،

طرف چپ را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست. با صدای بلند فریاد می‌زند: «هی!» خبری نیست، بلند می‌شود و با صدای بلندتر: «هی، هی!» چیزی در زیر نیمکت می‌جنبید، حاکم زانو می‌زند و پرده را بالا می‌برد و با فریاد.

حاکم: وهوی خرس گنده، مرتیکه الاغ، کثافت بوگندوا!  
( صدای دهن دره از زیر نیمکت. )

حاکم: آهای گامبوی گردن گلغت بی‌خاصیت، دِ بیا بیرون!  
( تخماقی به زیر تخت حواله می‌کند. چند لحظه بعد جلاد چهار دست و پا را از زیر تخت بیرون می‌آید. با قیافه پر خورده و پر خوابیده. همان لباس‌های رنگ وارنگ حاکم را به تن دارد، منتهی شلخته‌تر و با ساز و برگ فروان‌تر. يك مشت ساطور و چاقو و قمه و تخماق و خرت و پرت دیگر به خود بسته. تا از زیر نیمکت بیرون می‌آید، چند مشت به سینه می‌زند و دهن دره بلندی می‌کند. حاکم فریاد می‌زند. )

حاکم: دهی! مرتیکه بی همه چیز! بیدار شو!  
( جلاد به خود می‌آید و سر و وضعش را مرتب می‌کند و لبخند می‌زند. )  
جلاد: صبح حضرت حاکم به خیر قربان.

حاکم: عصر حضرت حاکم به خیر مرتیکه، نه صبحش!  
( جلاد با تعجب. )

جلاد: عصر؟

حاکم: آره گوساله خرفت، احمق بی شعور!

جلاد: یعنی ما حالا داشتیم خواب بعد از ظهرمونو می‌کردیم؟

حاکم: آره حیوون! آره!

جلاد: ولی حضرت حاکم که تا شب نمی‌شد، از خواب عصر بیدار نمی‌شدن؟

حاکم: درست مرتیکه، منم همینو می‌خواستم ازت بپرسم.

جلاد: چی رو بپرسین قربان؟

حاکم: می‌خواستم بدونم تو منو بیدار کردی؟

جلاد: من؟

حاکم: آره تو، حیوون!

جلاد: نه خیر قربون، شما منو بیدار کردین.

حاکم: پس منو کی بیدار کرد؟

جلاد: بی‌خبرم قربان، بنده خواب بودم.

حاکم: حالا چندین و چند روزه که عصرها همین جور بی‌خودی خواب از سرم

می‌پره. چرا باید این جوری باشه؟ چرا باید خواب بعد از ظهر ما بهم بخوره؟

جلاد: معلومه قربان، بی‌خوابی می‌زنه به سرتون.

حاکم: بی‌خوابی برای چی می‌زنه به سر ما؟

جلاد: شاید پر می‌خورین قربان.

حاکم: من پر می‌خورم مرتیکه گاب یا تو؟

( تهدیدآمیز به طرف جلااد می‌رود. )

جلاد: خب معلومه قربان، البته که بنده.

حاکم: پس چطور میشه که من بدخواب میشم؟

جلاد: خیلی علت‌ها ممکنه داشته باشه قربان.

حاکم: مثلاً؟

جلاد: مثلاً... مثلاً ممکنه وجدانتون ناراحت باشه.

حاکم: چی؟ وجدان من ناراحت باشه؟ چطور ممکنه حیوون؟

جلاد: ممکنه که نیس قربان، فقط احتمال داره.

حاکم: احتمال چی داره گوساله؟

جلاد: ناراحتی وجدان!

حاکم: به چه علت مرتیکه؟

جلاد: علل زیادی ممکنه داشته باشه قربان. ولی ون که به نظر این چاکر بی مقدار، و غلام درگاه می رسه چنین است که مدتی است کار و بارمون کساده، و سه چهار روزه که یه دونه هم عدالت اجرا نشده.

حاکم: تو از کجا خبر داری کثافت الدنگ؟

جلاد: از کجا خبر دارم؟ مگه بنده عامل و مجری عدالت نیستم؟ بالاخره حساب دستمه قربان.

حاکم: اشتباه نمی کنی؟

جلاد: ابدأ، ابدأ قربان. بذارین براتون بگم، آخرین چشمی که دروردیم چند روز پیش بوده؟ ها، سه روز پیش بوده.

حاکم: پس به این علت که خوابم نبرده؟

جلاد: صد در صد به همین علت قربان. و اما ناراحتی وجدان، گاه صبحها شروع میشه، ولی اکثر اوقات بعد از ظهرها. گاه با یه سردرد، گاه با چند آروغ بلند و ممتد. گاه با پریدن از خواب و گاه با پریدن توی آب. گاه با عطسه، گاه با سکسکه. گاه پیش از خستگی، گاه بعد از خستگی، و ونوقت که شروع شد، دیگه شروع شده. و پشت سرش، درد کمر و قولنج شکم، رودل و صفرای زیاد و بزاق فروون، دودوی چشمها و راست شدن پشمها و آخر سر اختلال کامل حواس. و اما علاج همه اینها، در وردن یه چشمه قربان. یه دونه چشم!

حاکم: یه دونه چشم!

جلاد: بله قربونت گردم.

حاکم: چشم برای چی؟

جلاد: برای این که عدالت اجرا بشه.

حاکم: حالا ما چشم از کجا بیاریم؟

جلاد: چقدر فروونه چشم قربان.

حاکم: بله، فروونه، ولی چقدر باید منتظر بشیم تا یکی بیاد دادخواهی، تا ما ترتیب کارمونو بدیم. همین جوری که همیشه رفت و خر یکی رو گرفت و کشید این جا.

جلاد: چرا همیشه قربان؟ بین این همه گو و الاغ که ریخته بیرون یه نفر پیدا همیشه که مستحق این کار باشه؟

حاکم: حتماً پیدا میشه، ولی چه جوری میشه شناختش؟

جلاد: پیدا کردن و شناختن و وردنش با چاکر. تا حضرت حاکم چشم بهم بزنن، من ترتیب همه کارو داده‌ام.

حاکم: پس منتظر چی هستی حیوون؟ عوض وراجی راه بیفت و دست به کار شو دیگه.

جلاد: سمعاً و طاعتاً.

( با عجله می‌خواهد از صحنه بیرون برود که به مرد جوانی برمی‌خورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند و با دو دست صورتش را پوشانده است. جلاد با فریاد).

جلاد: قربان، با پای خودش ومد.

( به قهقهه می‌خندد و یقه مرد جوان را می‌چسبد).

حاکم: بسیار خب، عالی شد! محکم بچسب و ولش نکن.

(جلاد مرد جوان را کشان کشان به وسط صحنه می‌ورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند و دست از صورت بر می‌دارد. یکی از چشم‌ها از چشم‌خانه در آمده، لخته‌های درشت خون صورتش را پوشانیده است. مرد جوان خود را از دست جلاد رها کرده، به پای حاکم می‌اندازد).

مرد جوان: حضرت حاکم دستم به دامن، دستم به دامن! بیچاره شدم!

بدبخت شدم! نجاتم بده! نجاتم بده!

حاکم: پاشو ببینم، چی می‌خوای؟

مرد جوان: قصاص، قصاص، به تظلم آمده‌ام، قصاص، قصاص!

حاکم: چی شده آخه؟ حرف بزن ببینم.  
( مرد جوان دامن حاکم را می‌گیرد و نیم خیز می‌شود و چشم‌خانه خالی را نشان می‌دهد ).  
مرد جوان: چشم، چشمم، چشمم! چشمم!  
( ناله‌های بلند می‌کند ).  
حاکم: چشمت؟ چشمت چی شده؟  
مرد جوان: درومده قربان! در و مده. قصاص منو بگیرین، قصاص منو بگیرین.  
حاکم: درومده؟  
( مایوس رو به جلاد. )  
حاکم: مال اینهم که درومده؟  
جلاد: اشکالی نداره حضرت حاکم. تا معلوم بشه که کی این کارو کرده، ترتیب قصاصو میدیم و وضاع و احوال و جور می‌کنیم.  
( چشمک می‌زند. )  
حاکم: خب، این یه چیزی شد.  
( خم شده به مرد جوان. )  
حاکم: هی جوون! بگو ببینم کی این کارو کرده؟ کی چشمتو درورده؟  
( مرد جوان در حال ناله، میله آهنی باریکی را درورده نشان می‌دهد. )  
مرد جوان: این کرده قربان، این کرده!  
( جلاد و حاکم نزدیک شده میله را تماشا می‌کنند. جلاد میله را از مرد جوان می‌گیرد. )  
جلاد: این کرده؟  
مرد جوان: بله قربان، بله، بله، این کرده، این لامسب بیچاره‌م کرده، من جوون را به خاک سیاه نشونده، علیل و بدبختم کرده.  
( حاکم میله را می‌گیرد. جلاد و حاکم هر دو با تعجب به میله نگاه می‌کنند. )  
حاکم: حالا ما با این چه کار می‌تونیم بکنیم؟

مرد جوان: قصاص منو بگیرین! قصاص منو بگیرین! من دیگه بیچاره شدم، عاجز و درمانده شدم، زندگیم از دست رفت.

حاکم: من چه جوری می‌تونم قصاص تورو از این بگیرم؟ ها؟ (رو به جلاد می‌کند.)

حاکم: چه جوری میشه از این میله قصاص گرفت؟

جلاد: از این میله سخت و بی‌جون که نمیشه قربان. اما...

حاکم: اما چی؟

جلاد: اما از صاحبش میشه.

حاکم: از صاحبش؟

جلاد: بله قربان، حق هم همینه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمال کثیف خود برسه.

(حاکم خوشحال و خنده رو.)

حاکم: ها باریک الله، باریک الله! معلومه که هنوز کله پوکت از کار نیفتاده‌ها!

جلاد: اختیار دارین قربان. اختیار دارین، کله حقیر که در مقابل کله مبارک حضرت حاکم قابلی نداره.

(حاکم به فکر می‌رود و خیلی جدی رو به جلاد.)

حاکم: بینم مرتیکه، اگر صاحب میله خود طرف باشه چی؟

(مرد جوان را نشان می‌دهد.)

جلاد: خود طرف باشه؟

(فکر می‌کند.)

حاکم: آره، ونوقت چه کار میشه کرد؟

(جلاد با خوشحالی.)

جلاد: چه بهتر! چه بهتر! اگر چنین باشه کارمون بی‌اندازه راحت.

حاکم: چه جوری راحت؟

جلاد: ون یکی چشمش که دست نخورده س قربان. ملاحظه می‌فرمایین؟

( جلو دویده چشم سالم مرد جوان را نشان می‌دهد. )  
حاکم: حالا که این طوره واسه چی معطلی حیوون! زودباش و ترتیب کارشو بده.  
(جلاد خنجر از کمر می‌کشد و موهای مرد جوان را می‌گیرد. مرد جوان جلو خزیده، پاهای حاکم را بغل می‌کند. )  
مرد جوان: قربان! قربان! صاحب ون من نیستم. من، من نیستم.  
حاکم: تو نیستی؟ پس کیه؟ جواب بده دیگه.  
مرد جوان: یه پیرزن قربان! یه عفریته عجوزه.  
حاکم: خب. خب! حالا این عفریته عجوزه کجاس؟ ها؟  
مرد جوان: تو خراب شده شه قربان.  
حاکم: و چه جوری چشم تورو درورد؟  
مرد جوان: نصفه‌های دیشب به سرم زد که یه بارم سری به کلبه این پیرزن هف هفو بزنم شاید چیزی گیرمون ومد. با این که ناشی نیستم قربان، ولی به کاهدان زده بودم. همین جوری تو تاریکی می‌گشتم و در و دیوار و دست می‌مالیدم که نه تنها چیزی گیرم نیومد یه چشمم از دست دادم.  
حاکم: خاک بر ون سرت کنن. پس این هیکل گنده و بی‌خاصیت فقط برای لای جرز خوبه. چطور نتونستی با این گردن کلف از پس یه پیرزن بر بیای؟  
مرد جوان: پیرزنه تو خواب بود قربان! و ونو، ون میله سگ مسیو کوبیده بود به دیوار که یه مرتبه رفت تو چشمم. ونوقت فریاد کشان و ناله‌کنان دویدم بیرون.  
دیگه از هیچ طبیب و کحالی کاری ساخته نبود.  
( نفس نفس می‌زند و با احساسات. )  
مرد جوان: ولی غصه من بابت یه چیز دیگه س قربان. من آرزو داشتم این چشم ناقابل را در راه حضرت حاکم از دست بدم. اما يك عفریته گدا مرا از چنین افتخاری محروم کرد.  
(زاری می‌کند. )



مرد جوان: حالا من به دادخواهی ومده‌ام. حضرت حاکم باید قصاص منو بگیرن. حق منو بگیرن. تلافی چشمی رو که قرار بود در قدوم مبارکش فدا بشه در بیارن. عدالتو اجرا کنن. عدالت! عدالت! عدالت!  
( حاکم دست‌ها را به هم می‌کوبد و با فریاد. )  
حاکم: پیرزن! پیرزن!

2

( جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش يك نقال. )  
جلاد: فرستاده حضرت حاکم سلانه سلانه، غرغرکنان راه می‌افته و میره طرف خونه پیرزن، اخم‌هاش تو همه، واسه این که می‌دونه از يك پیرزن فلك زده و بدبخت، که میله دوک نخ ریسش هم به غارت رفته چیزی بهش نمی‌ماسه. اما پیرزن، از ول صبح، ناراحت و مضطرب دور کلبه گلی و خالی می‌چرخه و می‌چرخه و اثری از میله گمشده‌اش نمی‌بینه. اگه میله پیدا نشه، دیگه درمانده و عاجزه، بیچاره س، ون یه لقمه نونم که در میورد دیگه نمی‌تونه در بیاره. يك مرتبه در به صدا در می‌آد. کی می‌تونه باشه؟ فرستاده حضرت حاکم.

( جلاد با صدای مامور. )

جلاد: هی عجزه! حضرت حاکم احضارت فرموده ن.

( جلاد با صدای پیرزن. )

جلاد: حضرت حاکم؟ حضرت حاکم منو احضار فرموده ن؟

( جلاد با صدای مامور. )

جلاد: آره پیرزن، زود باش!

( جلاد با صدای پیرزن. )

جلاد: اشتباه نمی‌کنی؟

( جلاد با صدای مامور. )

جلاد: نه عفریته، بجنب که نونت تو روغنه.

پیرزن دست و پاشو گم می کنه. حضرت حاکم احضارش فرموده ن و نونش تو روغنه. وقتو نباید تلف کرد، چادرشو به کمر می زنه، پا برهنه، هن هن کنان، دنبال فرستاده، می دوه و می دوه و می دوه، تا می رسه به بارگاه حضرت...

( پیرزن سر از پا نشناخته وارد می شود و پیش از این که لب از لب باز بکند فریاد حاکم بلند می شود. حاکم خطاب به جلاد. )

حاکم: چشم! چشمشو در بیار!

(جلاد به طرف پیرزن هجوم می برد. )

پیرزن: چشم؟ چشم منو در بیاره؟

حاکم: آره عفریته ملعون، چشم تو رو.

پیرزن: دستم به دامت حضرت حاکم، من پیرزن که کاری نکرده ام، من که گناهی مرتکب نشده ام.

( حاکم خطاب به جلاد. )

حاکم: امانش نده، چشمشو در بیار.

(جلاد سر پیرزن را می گیرد و بالا می برد و خنجر از کمر بیرون می کشد. )

پیرزن: حضرت حاکم! حضرت حاکم!

(خود را از دست جلاد رها می کند و دامن حاکم را چنگ می زند. )

پیرزن: من، من چه کار کرده ام؟ اگر کار خلافی از من سر زده بفرمایین تا خودم هم بفهمم.

حاکم: چه کار کرده ای؟ تو چشم این جوون بیچاره رو درورده ای و به خاك سیاهش نشونده ای.

(پیرزن نیم خیز می شود و با بهت به مرد جوان خیره می شود.)

پیرزن: من؟ به خوندی خدا اگه بشناسمش. نمی دونم که کیه، بار وله که می بینمش.

حاکم: بسیار خب، اینو چی؟

(میله را جلوی چشم پیرزن می‌گیرد.)

حاکم: این میلۀ آهنی رو چی؟ می‌شناسی یا نه؟

پیرزن: بله قربان، بله. این میلۀ دوک نخ ریزی منه. از ول صبح دنبالش می‌گشتم و پیداش نمی‌کردم.

(حاکم با خشم فروان.)

حاکم: چشم، چشمشو در بیار، معطل نشو.

(جلاد می‌خواهد دست به کار شود. پیرزن با ناله.)

پیرزن: حضرت حاکم، حضرت حاکم، آخه این دو تا...

(میلۀ و مرد را نشان می‌دهد.)

پیرزن: چه ربطی بهم دارن؟ آخه واسه چی چشم من باید در بیاد؟

حاکم: واسه این که تو همچو چیز خطرناکی رو به دیوار خراب شده‌ات نزده بودی، وقتی این جوون نصف شبه و مده خونه تو، چشمشو از دست نمی‌داد.

پیرزن: آخه این جوون نصف شبی تو خونه من چه کار می‌کرد؟

(حاکم عصبانی.)

حاکم: از این شاخ به ون شاخ نپر پیرزن خرفت! مالک این میلۀ لعنتی و چشم درآر تویی و باید چشمت در بیاد.

(به جلاد.)

حاکم: چشم! چشم! چشم!

پیرزن: قربانت کردم، اگه به خاطر یه میلۀ باید چشم من در بیاد، سقط فروش

سر کوچه ما که چندین جعبه از این میلۀها داره باید صدها چشم ازش در

بیارین، تازه این یکی را هم ون پدر سوخته به من فروخته.

حاکم: های های! گناهکار اصلی معلوم شد، سقط فروش! سقط فروش!

سقطفروش حاضر بشه!

( جلاد جلوی صحنه می آید و در نقش نقال. )

جلاد: سقط فروش، تو دکه اش نشسته، مشغول چرت بعد از ظهره. ظهر، مثل همیشه، نان و پیاز مفصلی خورده و هر وقت که باد گلو می زند، صورتش گل می اندازد و عرق زیادی روی دماغش می نشیند. فرستاده حضرت حاکم دم دکه ظاهر می شود. سقط فروش به خیالش که خواب می بیند، مگه ممکنه بنده خدایی هم این وقت روز دم بساط و ظاهر شود؟ چشمانش را می مالد. نه خیر، واقعیت داره، يك مشتری، ونهم چه مشتری پر زرق و برقی رو در روی و ایستاده.

( جلاد با صدای سقط فروش. )

جلاد: سلام عرض می کنم قربان! سلام واقعی عرض می کنم!

( جلاد با صدای مامور. )

جلاد: خواب گیلوله می کردی پیرمرد؟

( جلاد با صدای سقط فروش. )

جلاد: نه فدایت شوم، نه دردت به جونم، داشتم آماده خدمتگزاری می شدم.

( جلاد با صدای خود. )

جلاد: و بعد باد گلویی رها می کند که فرستاده حاکم چند قدم عقب می رود.

( جلاد با صدای سقط فروش. )

جلاد: چی تقدیم حضور حضرتعالی کنم؟ سه پایه، تله موش، زنجیر، کفگیر،

نظر قربانی، مرگ موش، دواي زرد زخم، پرسووش، طاس کلاه، دواي

چشم؟

( جلاد با صدای مامور. )

جلاد: همه را برای خودت نگردار پیرمرد. حضرت حاکم احضارت کرده و کار

بسیار مهمی بات و داره.

( جلاد با صدای خود. )

جلاد: سقط فروش دست و پا گم کرده، دور و بر خود می‌چرخد.

( جلاد با صدای سقط فروش. )

جلاد: با من؟ حضرت حاکم با من کار دارن؟ جون بچه‌هات، نکنه داری این

پیرمرد بیچاره رو دست میندازی؟

( جلاد با صدای مامور. )

جلاد: زود باش و بجنب که دیگه وضاع و احوالت رو براس.

( جلاد با صدای خود. )

جلاد: سقط فروش شلنگ‌اندازان بیرون می‌پرد، دست و پا گم کرده، وارد دکه

عطاری می‌شود و هدایای چشم‌گیری برای حضرت حاکم تهیه می‌کند،

دستی به سر و ریش خود می‌کشد، در حالی که پشت سر هم باد گلو رها

می‌کند، وارد بارگاه مبارك می‌شود.

( سقط فروش، چند کیسه به دست، داخل بارگاه هل داده می‌شود. بعد از

چند تعظیم مفصل. )

سقط فروش: بزرگوارا، تصور این که بخت يك سقط فروش فقیر و درمانده آن

چنان بلند شود و وج بگیرد که يك روز به چنین بارگاه مقدس و مجللی راه یابد

و جمال بی مثال حضرت حاکم را از چند قدمی زیارت کند، برای هیچ

تنابنده‌ای قابل تصور نیست. من از شدت خوشحالی، نمی‌دانم با سر

دویده‌ام یا با پا، ولی بهر حال دویده‌ام. و اکنون آن چنان احساس غرور و

نشاط می‌کنم که انگار در يك آن، چند مشتری دم دکانم پیدا شده است.

اجازه می‌خواهم هدایای ناقابلی را که ورده‌ام، تقدیم حضور مبارك بکنم.

( حاکم با لبخند. )

حاکم: بسیار خب، بسیار خب، چه ورده‌ای؟

سقط فروش: يك کیسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پررنگ برای

ریش مبارك!

( کیسه را جلوی پای حاکم می اندازد. )

حاکم: دیگه؟

سقط فروش: و يك کیسه عناب درشت، برای موقعی که وجود مقدس گرمی کرده باشند.

( کیسه دوم را جلوی پای حاکم می اندازد. )

حاکم: و بعد؟

سقط فروش: و يك کیسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی شده باشند.

حاکم: بسیار خب، دیگه؟

سقط فروش: دیگه؟ دیگه؟

( دور و برش را نگاه می کند و نمی داند چه کار بکند، يك مرتبه به خود می آید. )

سقط فروش: و دیگه جان ناقابل خودم را که زیر قدوم مبارك فدا کنم و معنی جان نثاری را به تمام عالمیان نشان دهم.

( جلو می رود که خود را به پای حاکم بیاندازد. ولی جلاد از پشت سر و را می گیرد. )

حاکم: جان ناقابلت را لازم نداریم پیرمرد!

( سقط فروش دست و پا گم کرده. )

سقط فروش: لازم ندارین؟ پس... پس...

حاکم: فعلاً یه دونه چشم لازمه.

( سقط فروش مبهوت. )

سقط فروش: چشم؟ چشم برای چی؟

حاکم: بله، یه چشم کوچولو، اندازه چشم بی مصرف تو.

( سقط فروش با بهت بیشتر. )

سقط فروش: که چطور بشه؟

حاکم: که عدالت اجرا بشه پیرمرد!

( به جلاد. )

حاکم: منتظر چی هستی مرتیکه آشغال؟

جلاد: منتظر فرمان مبارك.

حاکم: صادر شد!

( جلاد سقط فروش را به زیر می کشد. سقط فروش دست و پا گم کرده. )

سقط فروش: قربان، قربان، آخه عدالت را چه کار به چشم من؟ یا اصلاً چه کار به خود من؟ یا چه کار به حرفه و کار و کاسبی من؟ خدا شاهده که من اصلاً با چیزهای خیلی خوب و خیلی عالی مثل نجابت و شجاعت و صداقت و ضیافت و عدالت سر و کاری ندارم. من یه گوشه نشسته‌ام و دارم تله موش و پنجه ابوالفضل و دواي چشم و زرد زخم و نعل الاغ و یوغ گو و شاهدانه و آتش گردان و بادبزن و دواي شپش می‌فروشم قربان! من که آزارم به احدی نرسیده قربان!

حاکم: ببینم، تو غیر از ون آن آشغالا که شمردی، گاه گذاری هم از این چیزا می‌فروشی یا نه؟

( سقط فروش از دست جلاد رها شده جلو می‌رود و به دست حاکم خیره می‌شود. )

سقط فروش: چی چی یه؟

حاکم: میله دوکه، دوک نخ ریسی. از اینام می‌فروشی؟

( سقط فروش با تواضع و خشنودی. )

سقط فروش: بله قربان، بله، البته که از اینام می‌فروشم.

( می‌خندد. حاکم با تشر. )

حاکم: چشمشو در آرا!

( جلاد هجوم می‌ورد و سقط فروش را دنبال می‌کند. )

جلاد: دیگه گناھت ثابت شد و کارت تمومه. اگه تو ون میله لعنتی رو به این عجوزه مفلوک و درمانده نفروخته بودی، هیچوقت چشم ون جوون معصوم و ناکام از کاسه در نمی‌ومد.

( خنجر به دست، سقط فروش را دور صحنه تعقیب می‌کند. سقط فروش در حالی که دور صحنه و حاکم و دیگران می‌دود، با التماس فریاد می‌زند. )

سقط فروش: قربان، قربان، فدایت گُردم. نذار منو بگیره، به من رحم کن، نذار منو بگیره، نذار منو بگیره.

( پاهای حاکم را از پشت بغل می‌کند. )

سقط فروش: من ازش می‌ترسم. من ازش می‌ترسم.

( می‌لرزد. )

حاکم: پس پدرسوخته بی‌همه چیز، چرا وقتی این آلت قتاله رو می‌فروختی از هیچ چی نمی‌ترسیدی؟

سقط فروش: من ونو واسه نخ ریزی فروخته بودم قربان، نه برای چشم دروردن.

حاکم: با این بهانه‌ها بخشوده نمیشی. می‌فهمی؟

سقط فروش: چرا فدایت شوم؟ من تا امروز، با دوا و درمان، هزاران چشم معیوب را خوب خوب کرده‌ام و هیشکی در عوض یه چشم بهم پاداش نداده، حالا که یه همچو وضعی پیش ویده، می‌خواهین چشم منو در بیارین؟ تازه، گناهکار اصلی من نیستم قربان. گناهکار اصلی ون آهنگر ملعونه که شب و روز نشسته و از اینا درست می‌کنه.

حاکم: آهنگر؟

سقط فروش: بله قربان، آهنگر! همه این کارها، همه این جنایتها زیر سر ونه.

حاکم: بسیار خب، بسیار خب.

( رو به جلاد. )

حاکم: به حال ما چه فرق میکنه که سقط فروش باشه یا آهنگر. بله؟



جلاد: اصلاً فرق نمی‌کنه قربان.

( حاکم در حالی که روی نیمکت لم می‌دهد. )

حاکم: آهنگر حاضر بشه!

4

(جلاد جلو صحنه می‌آید و درنقش نقال، خرامان خرامان راه می‌رود. )

جلاد : فرستاده حاکم جلو دکان آهنگر می‌رسه. از این همه آمد و رفت خسته شده، اخم‌هاش تو همه. آهنگر پشت کوره مشغوله و داره میله، آره از همین میله‌ها درست می‌کنه.

( جلاد با صدای مأمور. )

جلاد: هی پیرمرد خنزر پنزری! یا الله رها کن و راه بیفت!

( جلاد با صدای خود. )

جلاد: آهنگر برمی‌گردد و فرستاده حاکم را می‌بیند، چکش و گیره را رها می‌کند و پیش‌بند چرمی را باز می‌کند و دور می‌اندازد و با لبخند جلو می‌آید.

( جلاد با صدای آهنگر. )

جلاد: راه بیافتم؟ کجا راه بیافتم؟

( جلاد با صدای مأمور. )

جلاد: حضرت حاکم آشی برات پخته که یه وجب روغن روش وایستاده.

( جلاد با صدای آهنگر. )

جلاد: جدی می‌فرمایید؟ بنده که قابلیت چنین لطف و احسانی را ندارم.

( جلاد با صدای مأمور. )

جلاد: خودتو به خربت نزن مرتیکه خرفت، زود بجنب که حضرت حاکم منتظرند.

( جلاد با صدای آهنگر. )

جلاد: اطاعت میشه قربان، ولی ممکنه بفرمایید که چه کاری با من دارند؟  
( جلاد با صدای مأمور. )

جلاد: می‌خوان چشم‌تو در بیارن بیچاره، زود باش و معطل نکن.  
( جلاد با صدای آهنگر. )

جلاد: چشم منو، برای چی؟  
( جلاد با صدای مأمور. )

جلاد: به خاطر ون چیزایی که داری می‌سازی.

( جلاد با صدای آهنگر بعد از خنده بلند خوشحالی. )

جلاد: به به، چه افتخاری بالاتر از این؟ يك عمر تمام آرزوی چنین ساعتی را می‌کردم. لحظه‌ای اجازه می‌خواهم که این یه جفت چشم ناقابل را که قرار است فدای حضرت حاکم شود زینتی بدهم و راه بیافتم.  
( جلاد در حال قدم زدن. )

جلاد: لابد می‌دانید که تنها چشم گو و گوسفند قربانی را سرمه می‌کشند.  
( آهنگر وارد می‌شود. تعظیم بلند بالایی می‌کند و خطاب به حاکم. )

آهنگر: گناهکار آماده مجازات است، حضرت حاکم!

( به خاک می‌افتد روی دست و پا می‌خزد و خود را به حاکم می‌رساند و پاهای حاکم را می‌بوسد و صورت به خاک می‌مالد، با همان حال برمی‌گردد و خود را به جلاد می‌رساند. تمام حاضرین با تعجب و را نگاه می‌کنند. آهنگر تا پیش پای جلاد می‌رسد، سرش را بالا می‌گیرد و با استغاثه. )

آهنگر: در آرا! در آرا! در آرا!

جلاد: در آرم؟ چی چی رو در آرم؟

آهنگر: هر دوتا رو، هر دو چشمموا!

( حاکم نزدیک‌تر می‌آید. )

حاکم: این دیوونه کیه؟

آهنگر: آهنگر جنایتکاری که باید به جزای گناهانش برسه تا عدالت واقعی اجرا بشه.

حاکم: پس آهنگر تویی؟

آهنگر: بله قربان، بله، من رو سیاهم.

حاکم: مطمئنی که واقعاً گناهکاری؟

آهنگر: بله قربان، اطمینان کامل دارم.

حاکم: این اطمینان را از کجا پیدا کرده‌ای؟

آهنگر: از اراده حضرت حاکم!

حاکم: اراده من؟

آهنگر: حضرت حاکم اراده فرموده‌اند که من گناهکارم. پس حتماً گناهکارم و جز این هم نیست.

حاکم: به این حرف ایمان داری یا نه؟

آهنگر: ایمان راسخ دارم. درایت و روشن بینی حضرت حاکم هیچوقت به اشتباه نمی‌رود.

حاکم: با این حساب در گناهکاری تو هیچ شکی نیست؟

آهنگر: درسته قربان!

( با التماس رو به جلاد. )

آهنگر: پس در آر، در آر، در آر! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. منتظر چی هستی؟ دست به کارشو!

جلاد: اجازه می‌فرمایید قربان؟

( حاکم جلو می‌آید و جلاد عقب می‌رود. )

حاکم: از لطف و کرم ما خبر داری یا نه؟

آهنگر: مثل روز بر همگان روشن است.

حاکم: چرا طلب بخشش نمی‌کنی؟

آهنگر: طلب بخشش چی؟ گناهی است که مرتکب شده‌ام و باید به عقوبت برسم.

حاکم: خیال نمی‌کنی که بعدها پشیمان شوی؟

آهنگر: هیچوقت پشیمان نخواهم شد. فقط... فقط ممکنه تأسف بخورم که...  
حاکم: تأسف چی؟

آهنگر: که دیگه نمی‌توانم برای ایلخی حاکم نعل بسازم، و یا شمشیر سردارانش را صیقل دهم و برای زندانیان بی‌شمارش غل و زنجیر درست کنم.

حاکم: چرا نتونی؟

آهنگر: برای این کارها يك جفت چشم لازم است حضرت حاکم!  
( حاکم به فکر می‌رود و بعد با صدای بلند. )

حاکم: با این حساب که همیشه چشم تو رو درورد؟

آهنگر: چرا قربان، خیلی هم راحت میشه درورد.

حاکم: پس این کارارو که گفتی که بکنه؟

آهنگر: این کارارو؟ کس دیگه‌ای نمی‌شناسم.

حاکم: و اگه چشم تو رو درنیارم قضیه قصاص چطور میشه؟

آهنگر: قربان، چقدر فروونه چشم بی‌مصرف، یکیشیو در آرین، همه چی درست بشه.

حاکم: کوش؟ نشون بده بینم.

( آهنگر فکر می‌کند و يك مرتبه. )

آهنگر: چشم راست جناب میرشکار.

حاکم: چشم راست میرشکار؟ میرشکار من؟

آهنگر: بله قربان، چشم راست میرشکار شما.

حاکم: تو از کجا خبر داری که چشم راست میرشکار من، بی‌مصرفه و به درد نمی‌خوره؟

آهنگر: همه خبر دارن قربان، مگه ندیدید که جناب میرشکار موقع شکار، چشم راستش را می‌بندد و با چشم چپ نشانه می‌رود و ماشه را می‌چکاند؟  
( ادای در کردن تفنگ. )  
حاکم: ها! پس اینطور! که این طور!  
( در حال قدم زدن. )  
حاکم: تا حالا ما خبر نداشتیم که چشم راست میرشکار ما بیفایده است، بسیار خب!  
( یک مرتبه از راه رفتن می‌ماند و فریاد می‌زند. )  
حاکم: میرشکار! میرشکار!

5

( جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش نقال. )  
جلاد: جناب مرشکار دمدمه‌های ظهر تنور شکم را از کباب تیهو انباشته و خواب غیلوله مفصلی کرده، و بعد از خواب بیدار شده، توی حمام مشت و مال مفصلی داده. چند گیللاس شربت مقوی سرکشیده، ساعتی در برابر افتخارات بی‌شمارش ایستاده و خوش خوشانش شده، حال پای آینه نشسته و با یک قیچی عظیم پای سبیل‌هایش را میزان می‌کند که ناگهان فرستاده حاکم در می‌زند.  
( جلاد با صدای میرشکار. )  
جلاد: چه کسی اجازه دخول می‌خواد؟  
( جلاد با صدای مأمور. )  
جلاد: فرستاده حضرت حاکم؟  
( جلاد با صدای میرشکار. )

جلاد: بیا تو که حتماً خبر خوشی داری!  
( جلاد با صدای خود. )  
جلاد: مأمور با ادب فروان وارد می‌شود.  
( جلاد با صدای مأمور. )  
جلاد: حضرت حاکم، جناب جلالت مآب میرشکار باشی را احضار فرموده‌اند.  
( جلاد با صدای میرشکار به شدت می‌خندد. )  
جلاد: های جانمی‌ها، بازم يك مدال دیگه، يك افتخار دیگه!  
( جلاد با صدای خود. )  
جلاد: و آنوقت در يك چشم به هم زدن خود را آماده می‌کند.  
( جلاد با صدای میرشکار. )  
جلاد: تا دیر نشده راه بیفتیم.  
( میرشکار با بند و بساط و لباس شکار، مدال‌های رنگ و وارنگ، تنفگ به دست وارد می‌شود و تعظیم می‌کند. )  
میرشکار: میرشکار آماده خدمت است.  
حاکم: سلام بر تو میرشکار عزیز.  
( نزدیک می‌شود. )  
حاکم: امیدوارم که امروز هم مثل همه روزهای دیگر، از جان و دل آماده خدمت و جانبازی باشی.  
میرشکار: چنین است که حضرت حاکم می‌فرمایند.  
( حاکم سر تا پای میرشکار را برانداز می‌کند. )  
حاکم: به به، به به، خیلی مجهز و با ساز و برگ شکار خدمت ما رسیده‌ای!  
میرشکار: خیال کردم حضرت حاکم باز هوس يك تذرو چاق یا يك كبك درشت و یا حداقل يك بز کوهی جوان و پر خونی را کرده‌اند.  
حاکم: البته، ما همیشه هوس و اشتیهای این چیزهای خوب و لذیذ را داریم.  
اما این بار هوس چیز دیگری کرده‌ایم!

میرشکار: هوس چی قربان؟  
حاکم: هوس يك چشم!  
میرشکار: چشم چی، قربانت گردهم؟  
حاکم: يك چشم بی مصرف.  
میرشکار: چشم بی مصرف؟ چشم بی مصرف! خب قربان، چشم يك شیر  
افراشته یال را، یا چشم يك شاهین تیز بال را؟  
حاکم: چشم يك حیوان دو پا را، میرشکار!  
حاکم: چشم یه حیوون دو پا؟  
( دور و برش را نگاه می کند و بعد يك مرتبه انگار متوجه مطلب شده با لبخند.  
(  
حاکم: ولی، ولی این کار از عهده جناب جلاد باشی ساخته است.  
حاکم: بله، درسته، اتفاقاً تنها از عهده این مرتیکه الدنگ بر می آید.  
( میرشکار با سینه جلو داده. )  
میرشکار: چاکر چه خدمتی می تواند انجام دهد؟  
حاکم: يك فداکاری كوچك! تا عدالت واقعی اجرا شود.  
میرشکار: از جان و دل آماده ام سرور بزرگوار.  
( حاکم رو به جلاد. )  
حاکم: بسیار خب، خر شو بچسب!  
(جلاد خنجر می کشد با لبخند و تعظیم کنان به میرشکار نزدیک می شود.  
میرشکار عقب عقب می رود. )  
جلاد: جناب میرشکار! جسارتم زانو بزیند.  
میرشکار: زانو بزینم؟ برای چی زانو بزینم؟  
جلاد: می خواهم این لنگ را به گردن مبارك ببندم.  
میرشکار: برای چی؟  
جلاد: چشم راست حضرتعالی لازمه.

( میرشکار وحشت زده به حاکم پناه می‌برد. )

میرشکار: قربان! قربان! چشم راست من؟ برای چی چشم راست من؟  
حاکم: جناب میرشکار، مگه تو با عدالت موافق نیستی؟  
میرشکار: ولی چشم راست من که کاری نکرده؟  
حاکم: درسته، درسته، ولی چون تنها چشم بی‌مصرف، چشم راست تست،  
به ناچار چاره دیگری نیست.

میرشکار: چشم راست من بی‌مصرفه؟ کی گفته بی‌مصرفه؟  
حاکم: همه باخبرند میرشکار، مگر یادت رفته که موقع شکار چگونه چشم  
راستت را می‌بندی و با چشم چپ هدف را نشانه می‌گیری؟  
میرشکار: درسته قربان، ولی موقعی چشم راستم را می‌بندم که شکار پیدا  
شده، در تیررس قرار گرفته. اما برای پیدا کردن شکار که هر دو چشم لازمه.  
حاکم: یعنی می‌خواهی بگی که چشم راست تو بی‌مصرف نیست؟  
میرشکار: همین طور است قربان.

( حاکم عصبانی. )

حاکم: پس با این حساب، ما نمی‌تونیم به دونه چشم درباریم و خیال  
خودمان را راحت کنیم؟  
میرشکار: چرا قربان، چه فروون آدمهایی که اصلاً چشم به درد کارشون  
نمی‌خوره.

حاکم: چطور همچو چیزی ممکنه؟

میرشکار: ممکنه قربان، ممکنه!

حاکم: مثلاً؟

میرشکار: مثلاً نی‌زن بارگاه حضرت حاکم!

حاکم: به چه دلیل چشم نی‌زن بارگاه ما بی‌مصرفه و به درد کارش  
نمی‌خورد؟



میرشکار: به این دلیل که ایشان موقع نوازندگی و هنرنمایی هر دو چشم را می‌بندند.

حاکم: برای چی چشم‌ها را می‌بندد؟

میرشکار: برای این که با چشم بسته بهتر می‌شود نی نواخت.

حاکم: بستن چشم چه ربطی داره به خوب نواختن نی؟

میرشکار: دلیل این کار روشن نیست. شاید در این مسئله حکمتی نهفته است که تا امروز بر همگان روشن نشده، اما يك نکته را نباید فراموش کرد. ( با لحن قاطع و آرام. )

میرشکار: بهترین نوازنده‌ها در تمام دنیا، همیشه از هر دو چشم کور بوده‌اند. حاکم: پس با این حساب اگر ما هر دو چشم و را در بیوریم، علوه بر اجرای عدالت، خدمت بزرگی هم در حقش کرده‌ایم. ( رو به جلاد. )

حاکم: نظر تو چیه مرتیکه؟

جلاد: عدالت ما اجرا شده، و هم هنر هنرمند بارگاه حضرت حاکم، شکوفان‌تر و پربارتر می‌شود.

حاکم: پس گوشاتو وا کن و خوب بشنو! وقتی نوازنده به حضور ما رسید، هیچ نوع بگو مگو و بحث و جدلی با و نخواهیم داشت، هیچ نوع استدلال و برهانی را نخواهیم پذیرفت، و اصلاً ضروری نیست که هنرمند احمق ما لزوم چشم را برای حرفه و هنر خود واجب بداند و برای ما دلیل‌تراشی کند. بنابراین تا به حضور ما رسید و شروع به هنرنمایی و نواختن نی کرد، بی‌هیچ گفتگویی هر دو چشم و را از چشم‌خانه بیرون می‌کشی و هنر و را اعتلا می‌بخشی و در ضمن ما را هم راحت می‌کنی.

( جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش يك نقال. )

جلاد: فرستاده حضرت حاکم که از این همه رفت و آمد خسته شده، حيله بسیار خوبی اندیشیده، حال در خانه نوازنده، به مخده رنگ وارنگی تکیه داده، ضمن شکستن تخمه، مشغول وراجی است.

( جلاد با صدای فرستاده. )

جلاد: بله، همین جوری شد که دیشب کلی تعریف تو را برای حضرت حاکم می‌کردیم. و حضرت حاکم قبول نداشتند و می‌فرمودند که تو در هنرت مهارت لازم را نداری. چرا که مثل نوازنده‌های بزرگ و استاد، موقع هنرنمایی چشم بر هم نمی‌گذاری. و ما به عرض رساندیم که قربان، و در ضمن نواختن نی، چنان پلک‌ها را بر هم می‌فشارد که انگار از شکم مادر، کور روی خشت افتاده. حال حضرت حاکم تو را احضار فرموده که خودی نشان بدهی و اگر چنان باشد که ما گفته‌ایم صله بسیار مفصلی به تو ببخشد.

( جلاد با صدای خود. )

جلاد: نوازنده بدبخت مشتی زر در چنگ آن نابکار می‌گذارد و با عجله به همراه فرستاده راه می‌افتد.

( نی‌زن وارد می‌شود و چاپلوسانه تعظیم کرده زمین را می‌بوسد. )

حاکم: بسیار خب، بسیار خب، مدتی است که دلمان هوای ساز تو را کرده بود و هم اکنون ضمن اجرای عدالت يك مرتبه به کله مبارکمون زد که تو را احضار کنیم و با نوای دلنواز نی تو، دل و روح خود را تشفی بدهیم و خستگی و ظایف خطیر را از تن برانیم. تو که می‌دانی هنرمندان در جوار ما چه قرب و منزلتی دارند. و اگر آن‌هارو به راه و مطیع و فرمان‌بر باشند چگونه به ایشان می‌رسیم و عزتشون می‌کنیم. بسیار خب، جلوتر بیا، جلوتر بیا، و همین جا رو به روی جایگاه ما بنشین.

( نی زن جلو می آید رو به روی نیمکت، پشت به تماشاچیان می نشیند. )  
حاکم: بسیار خب، حال دلنوازترین، شیرین ترین، عاشقانه ترین و سوزناک ترین  
آهنگها را برای ما بنواز!

( نی زن جا به جا می شود و شروع به نواختن می کند، حاکم جلو آمده، خم  
می شود، و به صورت نی زن خیره می شود، جلاد را به اشاره پیش می خواند  
و هر دو خم شده نگاه می کنند و سر تکان می دهند. حاکم به اشاره همه را  
پیش می خواند، همه خم شده نی زن را نگاه می کنند و سر تکان می دهند.  
جلاد در حال تیز کردن کارد چند بار دور نی زن می چرخد و پشت سرش قرار  
می گیرد. حاکم انگشتانش را جلو چشم نوازنده تکان می دهد و لبخند  
می زند. جلاد يك مرتبه سر نوازنده را میان دو زانو می گیرد و صدای نی  
می برد. به فاصله بسیار کوتاه فریاد خفیفی بلند می شود. هر دو چشم از  
حدقه درآمد، نوازنده با سر روی زمین افتاده است. )

حاکم: بسیار خب، عالی شد!  
( همه با فریاد. )

همه: حکومت حاکم عادل پاینده باد!  
( حاکم رو به مرد جوان. )

حاکم: قصاص چشم تو گرفته شد.  
( مرد جوان با فریاد. )

مرد جوان: سایه حاکم دادگستر از سر مظلومین کم مباد.  
حاکم: آخ... که راحت شدیم!

( دهن دره می کند و با مشت به سینه می زند. )  
حاکم: بسیار خب، بسیار خب، حال که از بار سنگین وظیفه ای فارغ شدیم،  
بهتر است چرتکی بزنینم و استراحتکی بکنیم تا حالمون جا بیاد.  
( با سنگینی به طرف تخت راه می افتد و برمی گردد و رو به دیگران. )

حاکم: اکنون بروید و به صدای بلند تمام مردم شهر را خبر کنید که عدالت اجرا شد و حقداری به حق رسید.  
( روی نیمکت می‌رود و بعد آرام آرام در تخت خواب پشت نیمکت ناپدید می‌شود و پاهای بزرگش روی لبه نیمکت می‌ماند. جلاد هم به آرامی می‌خزد و زیر تخت می‌رود. دیگران با هم جلو می‌آیند و روبروی تماشاچیان قرار می‌گیرند و با صدای بلند. )  
حاکم: عدالت اجرا شد! عدالت اجرا شد! عدالت حاکم عادل اجرا شد.  
(ساکت می‌شوند و با احتیاط و تردید اطراف خود را نگاه می‌کنند، به عقب برمی‌گردند، پاهای حاکم آرام آرام ناپدید می‌شود و صدای خرناسه‌اش وج می‌گیرد. همه با هم جلوتر می‌آیند و با احتیاط خم می‌شوند و از تماشاچیان می‌پرسند. )  
حاکم: راست راستی عدالت اجرا شد؟ بله؟ عدالت اجرا شد! کدوم عدالت اجرا شد؟ عدالت چی اجرا شد؟





## ریشه در خویش

### مقاله ای از : غلامحسین ساعدی

... تنها در فاصله ی سال های بیست و چهار و پنج بود که کودکان دبستانی آذربایجان دریافتند که مدرسه چندان جای وحشتناکی هم نیست و می شود از درس و مشق، نه تنها عذاب نکشید و نترسید که بسیار هم لذت بُرد، چرا که به یک باره هیولای زبان خارجی از توی کلاس ها بیرون رانده شد و همه به زبانی می خواندند و می نوشتند که حرف هم می زدند.

پیش از آن هر روزه به مدرسه عذاب وحشتناکی بود، انگار بچه را هر روز تحویل جزیره ای می دادند که ساکنین آن مجبور بودند با زبان یاجوج و ماجوج حرف بزنند و نفهمیدن این کلمات غریبه علاوه بر عقوبت، خفت و خواری فراوانی هم همراه داشت و حرف زدن، زبان خودی همراه بود با نوازش کف دست ها با ترکه های خیس خورده بید. و اگر بچه های فارسی زبان از چنین

سختی هائی در امان بودند مطلقاً از روزهای جمعه و تعطیلی هم کم تر لذت می بردند.

به هر صورت برای بچه های آذربایجانی مدرسه عوض سوادآموزی، جائی بود برای یادگرفتن زبان خارجی، یعنی فارسی. و سنگینی این بار اگر هم مایه ی گریزپائی از مدرسه نمی شد، در عوض بسیار طاقت فرسا بود. در عرض آن یک سال، بچه ها به معنی دقیق لغات زبان مادریشان آشنا شدند که ورد زبان دهاتی ها و کارگران و مردم عادی کوچه و بازار بود. و درست بعد از ورود "آرتش ظفزنمون" بود که کتاب های درسی دوباره به زبان فارسی برگشت و خواندن و نوشتن به زبان محلی به طور کامل قدغن شد، چرا که زبان آذربایجانی در خود آذربایجان، زبان اجنبی ها و اجنبی پرست ها شده بود. (کذا)

مأموران حکومت مرکزی در آذربایجان برای تسلط جابرانه قدرت شاهنشاهی، علاوه بر همه ی سلاح های جورواجور، دشنه زبان فارسی را بیشتر از همه به کار می بردند تا آنجا که نوشتن و چاپ کردن حتی چندین و چند کلمه به زبان محلی جُرم بزرگی محسوب می شد تا آن جا که حروف چین های چاپخانه ها دستور داشتند که کلمات آذربایجانی را به فارسی ترجمه کنند و در متن خبر بچینند.

و به ناچار مردم عادی برای خواندن و فهمیدن روزنامه ها و آگهی های مجالس ترحیم بر در و دیوار شهرها، به مترجم احتیاج داشتند، بخصوص در سینماها، بی هیچ اغراقی در سینماهای تبریز قیل و قال و همهمه مترجمین غیرحرفه ای از صدای خود فیلم بلندتر بود و تنها زمان نمایش فیلم های صامت بود که همه روزه صُمت می گرفتند.

اما جنبش های مترقی قبل از 32، به صورت زیرزمینی مقدار زیادی روزنامه و نشریه و کتاب به زبان محلی منتشر می کرد که به دست جوانان و نوجوانان

می رسید و این وسیله بزرگی بود در زنده نگهداشتن زبان اصلی مردم، چرا که در مقایسه زبان دهات با قصبه ها و قصبه ها با شهرهای کوچک و شهرهای کوچک با شهرهای بزرگ به رأی العین می دیدی که لغات و کلمات فارسی چگونه مثل چنگاری در حال خوردن و نابود کردن یک زبان زنده است. ادبیات مکتوب که هیچ، حتی زبان محاوره ای نیز به طور جدی در خطر نابودی بود. در محاوره بسیاری از "درس خوانده ها" جز افعال و تعدادی لغات غیرقابل ترجمه، بیشتر، کلمات فارسی بود که به کار می رفت و بعضی ها شور قضیه را به آن جا رسانده بودند که خجالت می کشیدند در خانه خود و با زن و بچه خود هم به آذربایجانی حرف بزنند.

ولی ضربت کودتای 32 به یک باره فضای رضاخانی را بر همه جا حاکم کرد و باز همان راه و روش دوران بیست ساله. زورچیان کردن زبان فارسی که بله، برای وحدت ملی، زبان واحد لازم و ضروری است. بدین سان اگر قدرتشان می رسید برای همگن کردن و یک رنگ و شکل ساختن، همه را وامی داشتند که جر زبان فارسی یا دقیق تر زبان پایتخت کسی حق تکلم زبان محلی را نداشته باشد. وقتی می گویم زبان پایتخت، اغراقی درکار نیست. لهجه تهرانی را می خواستند به جای زبان فارسی حقنه کنند. لهجه خراسانی و جنوبی و شیرازی و شمالی، همه در برابر لهجه ی پایتخت، توسری می خوردند. در این میان چه کسی می توانست برای حفظ و زنده نگهداشتن زبان ملیت خود، پا پیش بگذارد؟ بی هیچ ملاحظه ای؟ بی توجه به صدها خطر ممکن؟

این شهامت را محمدعلی فرزانه به حد کمال داشت، مردی در ظاهر خاموش و در باطن آتش فشان که با ظرافت کامل این راه را می کوید و پیش می رفت. کتاب او درباره ی "دستور زبان آذربایجانی" در تمام محافل مثلاً علمی و ادبی کشور با سکوت کامل روبرو شد، انگار نه انگار ... من در دانشگاه شهر

کُن شاهد بودم که این اثر به عنوان یک حادثه بسیار معتبر در زبان شناسی معاصر به حساب آمده بود.

و یا قره چورلو (ب. ق. سهند) که عمری چشم بر شهرت فروبست و مدام نوشت و نوشت بی آن که بتواند چاپ کند و درست چندماه بعد از سقوط رژیم پهلوی برای همیشه خاموش شد. سهند با این که از انعکاس آثار خود در ذهن توده ها بهره ای نبرد، ولی در زمینه های متعددی کار کرد و در تصویرسازی از ترکیب لغات آذربایجانی حداکثر استفاده را می برد و گاه کار را به اعجاز می رساند.

با ح. م. صدیق که از فشار دستگاه، چاره ای نداشت که به فارسی بنویسد و در معرفی ادبیات مکتوب آذربایجانی، شعرا و نویسندگان آذربایجانی که به زبان مادری خود می نوشتند حداکثر تلاش را می کرد و می کند و امروزه روز تمام همت خود را در راه زنده کردن ادبیات مکتوب آذربایجانی، بخصوص ادبیات معاصر آذربایجانی گذاشته است. و اما صمد، در این مقوله شیفتگی دیگری داشت. او اوایل قبول نداشت که تنها تسلط و ستم و اختناق حکومت شاهنشاهی است که نمی گذارد من و تو به زبان خود بنویسیم و چاپ کنیم، معتقد بود که جسارت، نیز کم تر است. این حق ماست که باید به زبانی که حرف می زنیم، بنویسیم و منتشر بکنیم. و درست زمانی که "پاره پاره" را تدوین و چاپ کرد، تنها به این دلیل نام مستعار برای خود برگزید که از شهرت کاذب، به شدت بیزار بود و نمی خواست با انتشار یک جُنگ که برای انتخابش، به قول خود کار عمده ای نکرده بود، جُز این که هر چه را می پسندیده چیده و کنار هم گذاشته، جُز و فضلًا جا بخورد. "پاره پاره" هنوز خوب پخش نشده بود که از طرف مأمورین امنیتی جمع آوری و معدوم گشت. بله، "پاره پاره" مجموعه ای از شعرهای آذربایجانی با معیارها و ارزش های متفاوت و با محتوای گوناگون و اشکال مختلف گیرم غزل یا قصیده، کهنه یا نو، چون زبان آذربایجانی بود، در نظر متولیان فرهنگ مسلط، ضدامنیتی بود.



زمانی که "سازمین سوزو" اثر "سهند" منتشر شد، صمد سرازیا نمی شناخت و تنها کسی بود که نتوانست شوق و ذوق خود را برای تمام مردم ایران فاش نسازد و مقاله ای نوشت در "راهنمای کتاب" و عمداً در "راهنمای کتاب" که این حادثه را به رُخ علما و فضلاء عصاقورت داده بکشد. بله، هیچ لحظه ای نبود که او از زبان ظریف و بسیار زیبای وطن خود غافل بماند، تمام جیب ها و کیف دستیش پُر بود از یادداشت ها و دفترچه های متعدد. هرچه را که می شنید از یک لغت گرفته تا ترکیبات تازه، و مثل و افسانه و غیره، همه را فوری روی کاغذ می آورد. به تدریج به این فکر افتاد که بهتر است فعلاً با نشر "فولکلور آذربایجانی" راهی باز کند. چاپ "بایاتیلار" فرزانه به شدت او را سرشوق و ذوق آورده بود و دست در دست بهروز دهقانی به این مهم کمر بست. این توأمان آگاه که در برابر هر مسئله ی مهمی نبض شان با هم می زد، دهات و آبادی های ریز و درشت را زیرپا می گذاشتند و از هر قصه یا هر مثل متن های مختلفی گیر می آوردند، البته نه برای نسخه ی بدل سازی، بلکه برای دست یابی به کامل ترین و بی نقص ترین صورت روایت ها.

اولین محصول چشم گیر "افسانه های آذربایجان" بود. انبان گرانبھائی بود از باورها و شکفتگی خیالبافی های رنگین توده ها. و آن وقت مسئله ی عمده ی دیگر، که این ها را چه کار باید کرد. هیچ ناشری حاضر نبود متن آذربایجانی قصه ها را منتشر کند. و تازه اگر حاضر بود، با کدام امکانات و در کدام چاپخانه و به چه صورتی باید به دست مردم رساند. روزها و شب های زیادی کلنچار رفتیم تا قانع شی، یعنی قانع شدند، صمد و بهروز، که فعلاً متن فارسی آن ها منتشر شود که منتشر شد. ولی رنگ رضایتی در صورت صمد ظاهر نشد، بارها گفت و نوشت که کی می شود متن اصلی را به زبان اصلی چاپ کرد، آرزوئی که تا امروز عملی نشده.

یک بار به شیطنت گفت حالا که ما دو زبانی هستیم و مجبوریم قصه های ملت خودمان را به زبان فارسی ترجمه و چاپ کنیم، چرا زیباترین شعرهای فارسی دوره خودمان را به زبان آذربایجانی برنگردانیم؟ این شیطنت همان لحظه تصمیم قطعی او شد، شروع کرد به ترجمه کارهای نیما و شاملو و اخوان و فرخزاد و آزاد. در این جا چهره صمد ظاهر شد، چهره یک مترجم زبردست نه، چهره یک شاعر کامل. اولین ترجمه از نیما همگان را به حیرت انداخت: "گجه دور، باخ، گجه دور!".

ترجمه شعر شاملو، حادثه دوم بود. موسیقی کلام او را به زبان بکر و نورزیده ای برگرداندن؟ تازه شیفتگی صمد را به نیما و شاملو، همه یاران او می دانستند و به این خیال که ممارست و وررفتن مداوم او با زبان این دو، مدد کار عمده برایش بوده است. ولی بعد؟ یک آدم در قالب چه نوع بیان شعری می تواند غوطه بخورد؟ بی آن که نه کلام، نه وزن، نه محتوا، نه فضای شعری کوچک ترین لطمه ای ببیند؟ شعر باریک و حسی فروغ؟ شعر غمگین و ملایم آزاد؟ و یا پوئیدن های برحق اخوان ثالث؟ به قول بهروز دهقانی، نمی شد این ها را تجربه گفت، و راست هم می گفت. در این جا بود که همه متوجه شدند، این زبان به بند کشیده را لیاقت ها فراوان است، زیاد هم دست کم نگیر!

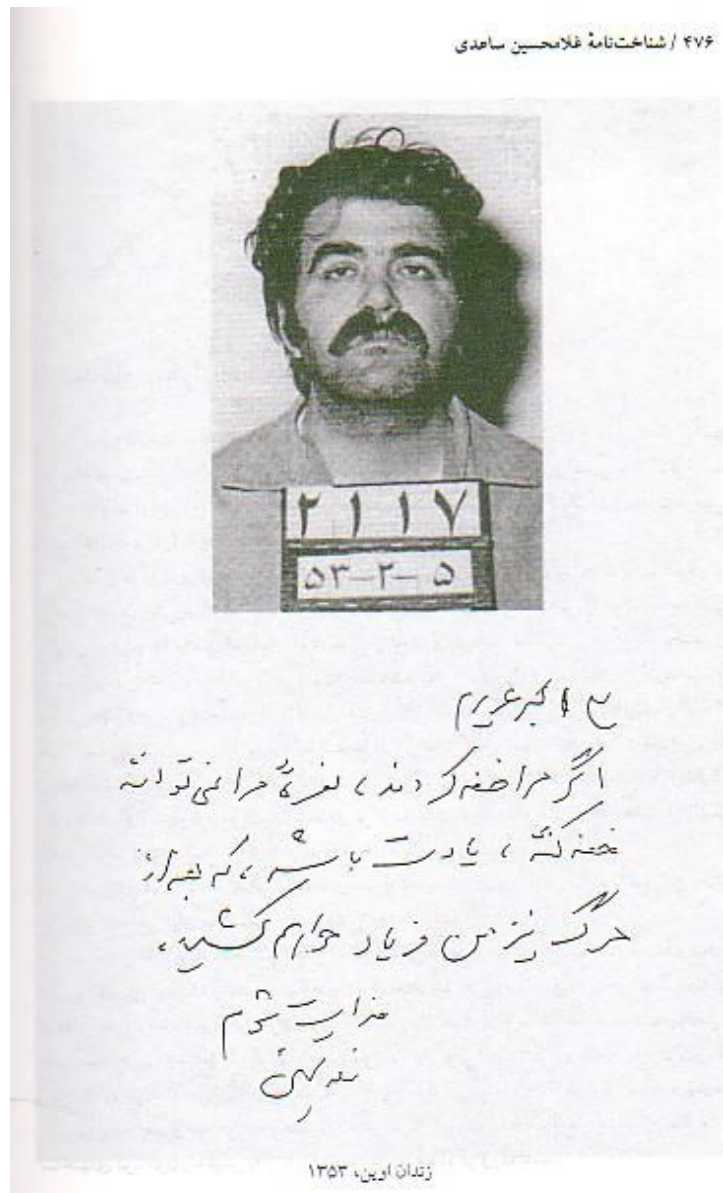
تب زبان آذربایجانی که قسمتی از مسئله ملیت برای صمد بود، هیچ وقت او را رها نکرد که نکرد. یکی از کارهای برجسته اش، طرح کتابی بود که از یک فکر ساده ولی بسیار عمیق مایه گرفته بود. لمس روزمره و لحظه به لحظه ی زندگی روستائی جماعت، برای صمد روشن کرده بود که فی المثل صندوق پستی و میز ناهارخوری و کارت تبریک و ... در زندگی آن ها نه تنها وجود ندارد که معنی هم نمی تواند داشته باشد. این نکته اول، نکته دوم این که لغات مشترک بین زبان فارسی و زبان آذربایجانی کم نیست. با توجه به

نکته اول شروع کرد به جمع آوری لغات مشترک این دو زبان. و از این دستاورد، کتابی ساخت برای بچه های آذربایجانی که مطلقاً سنگینی کتاب های فارسی صادره از پایتخت را نداشت و درعین حال نمی توانست محل ایراد از مابهتران نیز قرار بگیرد و انگ اجنبی پرستی را بر پیشانی بچسبانند. در تدوین این کتاب نکته ی بسیار ظریفی هم وجود داشت که بچه های دبستانی- بخصوص در سال های اول- لغات فارسی را به تدریج و با راحتی یاد می گرفتند.

این کار شگفت که فقط از روی ناچاری و برای نجات بچه ها از بختک زیان غیرمادری نوشته شده بود، همه را به هیجان آورد. آل احمد به تکاپو افتاد و صمد به تهران آمد برای چندماهی تا کتابش را به چاپ برساند و امید داشت که این کار در تمام دهات و شهرهای آذربایجان کتاب درسی رسمی بشود. اما چندی گذشته و نگذشته، متخصصین فرهنگ شاهنشاهی به جای حساسی انگشت گذاشتند. پس نام "شاهنشاه" و "شهبانو" و "ولیعهد" و "خاندان جلیل سلطنتی" که لازم بود حتماً و حتماً در اول کتاب باشد والا... ظهر همان روزی که این اخطار شده بود، صمد مثل شیر تیرخورده در انتشارات نیل بالا و پائین می رفت و دور خود می چرخید و فحش جدوآباد نثار دستگاه می کرد و این که، چه کار بکنیم، لازم نبود به او گفت که چه کار بکنی. روز بعد کتابش را زد زیر بغل و پرید توی اتوبوس و برگشت به همان دهکوره های محبوب خود و عطای دستگاه رسمی را به لقایش بخشید. با این امید که کتابش را هرچند در تیراژ پائین، به وسیله ی یک ناشر تبریزی چاپ کند که آن ها هم چاپ نشد و معلوم نشد که این کار چه عاقبتی پیدا کرد.

و حال جواب یک سؤال که چرا صمد، با این همه شیفتگی و اعتقاد، کارهایش را به زبان آذربایجانی نمی نوشت؟ به همان دلیل که دیگران هم

نمی نوشتند، یعنی اگر می نوشتند چه کار می توانستند بکنند؟ کارهای "سهند" مگر نه این که به صورت دست نویس بین عده ی معدودی می گشت و انبوه آن ها هنوز هم خاک می خورد؟ و یا آنچه را که شهریار به زبان آذربایجانی نوشته؟





### **نامه غلامحسین ساعدی به همسرش " بدری لنگرانی "**

عیال نازنازی خودم حال من اصلاً خوب نیست، دیگر یک ذره حوصله برایم باقی نمانده، وضع مالی خراب، از یک طرف، بی‌خانمانی، از یک طرف، و این که دیگر نمی‌توانم خودم را جمع‌وجور کنم. ناامید ناامید شده‌ام. اگر خودکشی نمی‌کنم فقط به خاطر تو است، والا یکباره دست می‌کشیدم از این زندگی و خودم را راحت می‌کردم. از همه چیز خسته‌ام، بزرگ‌ترین عشق من که نوشتن است برایم مضحک شده، نمی‌فهمم چه خاکی به سرم بکنم. تصمیم دارم به هر صورتی شده، فکری به حال خودم بکنم. خیلی خیلی سیاه شده‌ام. تیره و بدبخت و تیره‌بخت شده‌ام. تمام هم‌وطنان در اینجا کثافت کامل‌اند. کثافت محض‌اند. من بیچاره چه گناهی کرده بودم که باید به این روز بیفتم. من از همه چیز خسته‌ام. سه روز پیش به نیت خودکشی رفتم بیرون و خواستم کاری بکنم که راحت شوم و تنها و تنها فکر غصه‌های تو بود که مرا به خانه برگرداند. هیچ‌کس حوصله مرا ندارد، هیچ‌کس مرا دوست ندارد، چون حقایق را می‌گویم. دیگر چند ماه است که از کسی دیناری قرض نگرفته‌ام. شلوارم پاره پاره است. دگمه‌هایم ریخته. لب

به غذا نمی‌زنم. می‌خواهم پای دیواری بمیرم. به من خیلی ظلم شده. به تمام اعتقاداتم قسم، اگر تو نبودی، الان هفت کفن پوسانده بودم. من خسته‌ام، بی‌خانمانم، دربه‌درم. تمام مدت جگرم آتش می‌گیرد. من حاضر نشده‌ام حتی یک کلمه فرانسه یاد بگیرم. من وطنم را می‌خواهم. من زنم را می‌خواهم. بدون زنم مطمئن باش تا چند ماه دیگر خواهم مرد. من اگر تو نباشی خواهم مرد، و شاید پیش از این که مرگ مرا انتخاب کند، من او را انتخاب کنم. به دادم برس، .... شوهر!

از کتاب پژوهش‌گران معاصر ایران - نشر معاصر



۳/۹/۸۷ / مراسم یادبود غلامحسین ساعدی / عکس: ایرج ادیب زاده

## ترجمه ی داستان "سعادت نامه" به ترکی آذری :



## سعادت نامه

غلامحسین ساعدی

چئویرن ( ترجمه به ترکی آذری ) : علیرضا ذیحق

1

ئو چایین اوزبه اوزونده ایدی. بالاجا و ساده بیر تاختا کۆریو، چایین او آل بو  
ألینی بیر- بیرینه پاپیشدیریردی چایین او ألینده قارانلیق و تانینماز بیر بؤیوک

مئشه وارایدی. هر گون آخشام چاغلاری، قوجاکیشی گلیب ایوانداکی راحت سندلده آیله شرکن پیپینی آلیشدیریپ اورمانا گۆز تیکیردی. گنج آروادی ایسه دالینی اونا چئویره رک اتاقدا خیاطلیق چرخینی دالیندا اوتوروب باشینی دوموک ائدیردی. گاهدان بیرزاد تیکیردی و گاهداندا اؤزونده اولوب توموردی.

آخشام لارکی اولوردی، آرواد مئشه یه باخماقدان قورخوردی و دالداکی بالاجا پنجره دن دیشاری باخیردی. کیشی ده فیکر ائدیردی کی آروادی خیاط لیق و یا باشقا ائو ایشی لری ایله چالیشیری و اونا گۆره ده اونو راحت بوراخیب تکجه هردن بیر اوجا سسله آروادینی سسله ییب دئییردی: «زادجان، بوسسی ائشیدیرسن؟ نم نه جوردی اصلاً، چوخ عجیب دی! بیه یوخ؟» هر وخت داکی قادین، کیشی نین گونده کی تکرار سؤزلریندن یورولوردی گرامافونا ساری گئدیپ موسیقی سسی ایله اتاقی دولدوروردو. آما سحرلرکی کیشی، اؤز مولک املاکینا باش چکمه یه گئدیردی، گنج آرواد گلیردی و ایوندا دورارکن ساعات لارلا اورمانا گۆز تیکیردی و آنلاشیلماز و تانیماز سسلره قولاق آسیردی. سحرلر بوغونتولو و توتقون بیر ایشیق، اورماندان گۆزه ویریردی و آنلاما سیغمایان باشقا بیر گونش، بوداغ لار و یاریق لار آراسیندان بویلانیب اؤزونو آراحیق گؤستره رکن، اومود وئریجی تانیماز بیر گولوش سسی، یئنی بیر گون چیخمانین موشتولوغونو مئشه اهلی نین قولاق لارینا چاتدیریردی.

آرواد، آری ائوده اولمایان چاغلاری اورمانا باخماقدان هئچ قورخوردی. بئله لیک له آر- آروادین یاشایشی بیر- بیر لریندن آیری، چوخ دینچ لیک و آرامش له کئچیردی. کیشی چوخ دیللی باشلی، گولش قاباق، آزدانیشان و دیری باش بیر قوجا ایدی.



همیشه گون چيخمادان يوخودان قالخيب چوخ سئوينچ و راضي ليق لا ائوده او آل بو آله گندهرکن سماوري يانديرماقلا سفرهني حاضيرلايبردي. سو قيزديريردي و اوز به اوز پنجره نين پردهلريني قيراغا وئرهرکن اوتوروب گؤزلهيردي كي گونش، مئشه آغاجلاري نين باشلارينا دوشوب اونلاري اؤز بوياسي ايله قيزيل لانديرسين. سونرا ياتاق اُتاقينا گندهرک خانيمي نا ساري آييليب اونو سسلهيردي: «بالاجا خانيم! منيم جيقيقيلي-مبيققيلي عزيز جانيم! دور داها، قوشلار آييليب، گونش چيخيب، سن به آييلماق اسيته ميرسن؟» آرواد گؤزونو آچيب چيگين لريني آوووردي و کيشي ائودن چيخيب گئتمه پهنه جان، اوزاناق حالدا سقغه باخيردي و سونرا دوروب اوتورارکن قول- بيله گيني تومارلاييب فيکره جوموردي.

ناهاركي اولوردي کيشي چوخ يورقون حالدا، مولک املاکينا باش چکمک دن قايديردي و ايکي سي بيرليکده ايله شيب خؤرهک يئيه دن سونرا، اوزو چؤله ساري آچيلان پنجره نين اؤنونده اوتورارکن کيشي باشلايبردي گولمه لي سؤزلر تاپيب دئمه يه و کئچميش دن سؤز آچماقا و او واخت دا كي آروادين سيماسيندا، کسالت و حوصله سيزليک دويوردي، ايوانا گئديردي و اورمانا باخارکن اونوتک بوراخيردي.

باجارديقجا چاليشيبردي كي جوان آروادي نين نازيني چکيب اونون هر زاديندا دؤزه و اؤزوده ايسته بيردي كي گنج لر کيمي ياشاييب دولاناکي ائده بيلميردي.

همیشه اؤزتک ليگينده، غصه له نيردي و بوجوره تئز آياقدان دوشوب بالا- بالا آرادان گئتمه سینه تأسف له نيردي. دوشونوردي كي جوان آروادي دول

قالاندان سونرا، گۆزەل و گنج ايگيت لر بير به بير اونا ساري گليب اوايسه اونلارا خوش اوز گۆستريب يئني بير حيات باشلاياچاق. بونا گۆره ايسه، گونده نچە يول اورمانا ساري اوز دۇندە ريب دئيه ردي: - «منه يارديم گۆسترين كي بو تئزليک ده آرادان گنتمه ييب اوقدر ياشاييم كي خانيميم دا اوزوم کيمي قوجاليب بوکولسون. اوندا لاپ او پيس اؤلوم لره ده راضي يام.»

هر واخت دا كي دعاسيني ائديب قورتولوردي مئشه نين ان آل چاتماز بير يئريندن، بير جاناوارين سسيني ائشيديردي كي «آمين» دئيه رکن برك دن اونا گولوردي. گنج آرواد يالقيز، يورقون، حيرصلي و سوسموش کيمين ايدي. کيشي نين باشينا دۇنوم قاداني آليم سؤزلري اونا بير اثر قويموردي. کيشي نين آل دن آياقدان دوشمه سي اونودا خسته لن ديرميشيدي. داليني كي آرينه چئويريب چؤله ساري باخيردي، اوگونو دوشونوردي كي اؤلۇ آپاران بير ماشين اوفوق دان تاپيلير و داليسي جادا نچە ماشين قوهوم- تانيش دان و قارا کيراواتلي و آنلي کوره ک لي جوان لاردان يئتيريرلر و باشلاريني تيره درکن اونا كي قارا پالتارلار آراسيندان شمعداني گولو کيمي ايشيلداير، باشين ساغ اولسون دئييب گولومسه بيرلر. سونرا اوره کدن بير آه چکيب «آمان تانريم» دئيردي.

ائوده و اورماندا اولان بو سکوت، بو انتظاري داها آرتيق قيزيشديردي. يازيق کيشي آروادي نين اوره بيندن نه لر کئچديگيني هئچ بيلميردي. آخirlاردا خانيمي نين يالوار ياخارينا گۆره و بو تئکليک دن چيخماغا خاطر، کيشي راضي اولدو كي ائوين آشاغي مرتبه سيني اجاره وئرسين. بونا گۆره ايسه گون لرین بير گوني، کيشي نين موباشيري قارا کيراواتلي و آنلي کوره ک بير جوان کيشي ايله، اونلارا گلديلر. قاپي نين زنگيني چالاندا، آر- آرواد يوخاري داكي پنجره دن بولانيب باخدیلار. آرواد چوخ سئوينچ ايله دئدي:

«آه، مستأجرا!»

آروادین اوزونو گولوش بورویه رکن آری قاییدیبا اونا باخدی. آرواد اؤز سئوینجینی گیزلتمک ایچون، تئز اؤزونو بیغیشدیردی، آما آری اونون گولوش و سئوینجینی گؤرموش سهده، اوزونه گلمه ییب بیرزاد دئمه میشدی. آما ندنسه او گئجه ایلك دفعه اولاراق آینه بیر کتاب آلدی کی آروادلارین مکریندن سوز آچمیشدی.

مستأجرین او منطقه ده مأمور اولدوغونا باخما یاراق، گونده ایکی ساعات دان چوخ ائشیگه چیخمیردی. اوتاغین بؤیوک پنجره سینی آچیردی و اورمانین قالابالیغینی و چؤلون سس سیزلیگینی سایمادان فیشقا چالیردی و اوزونی قیرخیردی. سویونوردی و اوتاقدان ورزش ائدیردی. قوجا کیشی ائوه گلرکن، جوان کیشی نین سس- کویونه قولاق آسیردی و سونرا یوخاری قالخب آروادینی گؤروردی کی چوخ سئوینج و راضی لیقلا، یئمک پیشیرمک ده دی. مستأجر گلن دن، پیشمیش لرین ده رنگی دادی ده ییشیلیمیش دی. آخشام چاغلاری گنج کیشی، کپنک اولاماق ایچون چؤله چیخیردی و ایوانین آلتیندان کئچرکن، چینی اوسته قویدوغو اوو تورونی گؤتورردی و چوخ احتراملا ائو بییه سی اولان آغا و خانیم سلام وئریردی. قوجا کیشی آرجا یئریندن قالخارکن، سلامین جوابینی آلیردی و ایچری ده کی کین و حیرصینی گیزلتمک ایچون، یالانچی بیر گولوش له اونو قارشیلاییردی. آما ندنسه اؤزونی پوزقون لوقدان و جانینی سیخان پیرتلاشیق فیکیرلر جایناییندان قورتارا بیلیردی.

گئجه لردن بیر، جوان کیشی فیشقا چالا- چالا پیل له لردن یوخاری قالخدی و بیر نئجه آن قاپی دالیندا دایانارکن اهمالجا قاپینی چالیدی. آر- آرواد دوردولار

و قاپي يا ياخين لاشاندا، نئچه آن بير- بير لرينه باخديلار. قوجا كيشي قاپيني آچدي. جوان كيشي ايدين آليب ايچري گيردي و آر آروادي اؤز اوتاقينا شاما دعوت ائتدي. بو چاغيريش او قدر گؤزله نيلمز ايدي كي قوجا كيشي «گلنمهريك» دئيه نمه دي. جوان كيشي اونلارا تانينماز و عجيب بير قوش اوولاميشدي و عطيرلي بير چاخير ميز اوستونده ايدي. شامدان سونرا اوتورب هر بير يئردن سؤز آچديلار. بالاجا و بؤيوك شهەرلرده ياشاماقدان توتدو اؤز شخصي احوالاتلارينا جان بير- بيرلرينه دانيشديلار. جوان قادين چوخ اوجا سسله گولوردو و قوجا كيشي بيليردي كي بو گولمك لرين آچيق- آيدين بير علتلي بوخدور. نئچه يول چاليشدي كي اورمانين سیرلاريندان و اورانين عجيب- غريب جاناوارلاريندان سوز آچسين. آما مستأجر ايله گنج آرواد بو سوزلري دينله مك ايچون چوخ كؤنولسوز ايديلر.

چوان كيشي اوولاديقى كينك لري اونلارا گؤستيردي كي جانسيز حالدا وبترين دالينداكي آغ مخمل اوستونده قاناد آچميشديلار. ها بئله قوروتدوغو بيتگي لرين آلبومونو نشان وئريردي كي قوجا كيشي بئله نكي بير زادلارا هئچ واخت اؤزونده بير علاقه دويماميشدي. گنج قادين بو آل الوان كپه نك لري گؤرمك ايچون چوخ سئوينجك اولموشدي. جوان كيشي ده باشلاميشيدي گوندوزون دردلي و غملي كپنك لریندن و گئجه نين سئوينجك كپنك لریندن سؤز آچيب دانيشماقا.

نئچه گوندن سونرا نوبت قوجا كيشي يه يئتميشدي كي جوان كيشي ني شاما دعوت ائتسين. هله گون باتماميشدي كي گنج كيشي، پيل له لردن يوخاري چيخدي. قوجا كيشي ايله گنج كيشي اوز به اوز اوتوردولار. اونلار بالا- بؤيوك شهەرلردن و باشدان ساوديقلاري واقعه لردن سوز آچديلار. قوجا كيشي نين اوره بينده آما بير نيگران چيليق وارايدى. پيرتلاشيق قافا ايله

نچہ یول یئریندن قالخدی، ایوانا گئندی و اورمانا ساری اوز دؤنده ریب دعا ائتدی: «منی اؤزون قورو آی تانری!»

آرواد مطبخدن ائشیگه چیخارکن میزین دالیندا اوتوروب باشلا دی جوانلا صحبتہ قوجا کیشی ائشیتدی کی مستأجر، اونون آلدیقی تحصیلاتدان سوروشور و اودا واخت سیز آره گئندیگیندن و اوخودوغو درسی قوهوم قارداشین ائتدگی اصرارلارا گؤره یاریمچیلیق بوراخماغیندان سؤز آچیر. گنج کیشی دئدی: «هله بئواخت اولماییب یئنه ده ائله یه بیلرسیز باشلا ییب درس اوخویاسیز!» قادین آه چکدی و قوجا ظن ائتدی کی جوان کیشی ایندی اوره گینده اونا گولور.

اورمان، سس سیز و قارانلیق ایدی و قوجا کیشی ایندی یه جان گورمه میشدی کی کیمسه کورپودن کئچمیش اولا. همیشه بو کورپونون نه ایچون چای اوزه رینه قویولماسیندان تعجب له نیردی. آما او گئجه اؤز-اؤزونه دئدی: «کورپوده بیر حکمت وار. شبهه سیزکی اونو بیر آل قاییریب و بو ایشدن ده بیر منظور وارا ییمیش! کیمسه اونون اوستوندن کئچمه لی اولاجاق کورپونون گوزوبولداریر. نم کیمی گوزله بیر، آما اونون کیم اولدوغو بللی دئیل.»

قاییتدی و اوتاغا گلدی. آرواد تئز اؤزونو بیغیشدیریب دو یغولارینی گیزلتدی. جوان کیشی ده اؤزدیرناقلارینا باخیب تومدی. قوجا کیشی دئدی: «مئشه نین هاواسی چوغ آغیر، نملی و سویوق دی و هله ده کورپودن ...» گنج قادین و مستأجر باش لارینی چئوریب باشقا پنجره دن چؤله باخدی لار. یولدان بیر ماشین کئچیردی و اونون دال چراغی نین ایشیقی گاهدان گورسه نیرسه ده چوخ واخت دا گوزدن ایتیردی. شام کی بالیق ائی ایدی یئدی لار و قوجا کیشی بالیق ائینی چوخ سئوسه ده، ندنسه هئج یئنه نمه دی و تکجه

بیر پيالا قاتيق يئمه يه کفايت لندي مستأجر شامدان صورنا بیر دسته ورق  
ائشيگه چيخاريب ميزين اوستونه سپهله رکن اونلاري اويونا دعوت ائتدي.  
قوجا کيشي دئدي: «چوخ بئواخت دي. گئجه نين بو واختي اويونا گيريشمک  
اولماز.»

گنج کيشي، ورق لري بيغيشديريب دئدي: «دوغرودان دا ائله بئواخت دي.  
قالسين گلن گئجه لره!» آرواد اونون سؤزونني قبول ائتمک ايچون باشيني  
ترپه درکن، قوجانين کؤنلونه اضطراب چؤکوب اوره گي نين باشينا بيرزاد آغيرليق  
ائتدي. «گلن گئجه لر ندير؟ داها قورتولما دي مگر؟» دئيه چوخ پوزقون حالدا  
ايوانا گنديب اورمانا گؤز تیکدي كي عجيبه بير حالدا بؤيووب شيشه رکن  
دووارکيمي اوجالميشدي.

اهمالجا اؤز- اؤزونه دئدي: «بوجاناوار لار آليندن هاراي گئتمک اولار؟ نه ايش  
گؤرمک اولار؟» سونرا پيپيني آليشديردي و چوخ چکمه دن يئره بوشالتي.  
اود توتמוש نارين توتون لر قيزيل پيله ک لر کيمي يئره ساوريلدي. قوجاکيشي  
چايين قيراغينا دوشن ايشيلتي دا، قوشا بنزه ر بير بؤيوک جاناوار گؤردوکي  
اوزون آياقلاري وارايدې و بيرجه دانا تئله ک ده اونون لوت بدنيده  
گؤرسن ميردي. قوش دايانميشدي و اونا باخيردي. آما چوخ دؤزمه دي. نئچه  
آن سونرا باشيني اهمالجا ترپه درکن چايا ساري گئتدي و بير بوداغا مينه رکن  
سودان کئچيب اورمانا چاتدي. قوجاچوخ قورخدي. اوتاغا قايتيدي و دئدي:  
«هئچ بيلدينيز نه اولدي؟ عجيبه بير قوش ايوانين آشاغي سيندا دايانيب منه  
باخيردي. اوزون آياقلاري و لوت بدني وارايدې. سودان کئچدي و اورمانا  
گئتدي.»

مستأجر دئدي: «حتماً كي تولكي ايدي.» آرواد دا دؤنوب أرينه دئدي: «قولاغ آس گؤر نه دئبيره، من قرارا گلديم كي صباح گئجه دن باشلايام، بو آغادا منه يارديم گؤستره جك دير»، قوجانين جانينا اوشوتمه دوشدي و دئدي: - «نه يي باشلايا جاقسان؟» قادين دئدي: - «ايسته بيره يئني دن باشلايام درس اوخويام.»

قوجانين اوره يئني قورخونج بوردودي و او گئجه ني سحره جان، ياتاغيندا تيتريه ييب اسدي و ايللر بويو تانري يا اينامسيز اولورسادا، بوتون گئجه ني تانري- تانري دئييب دعا اوخودي.

### 3

درس باشلانميشدي، قوجا بيلميردي هاردان باشلاييب لار. جوان آروادين آينده هميشه كتاب اولورسادا، كتاب دان چوخ اؤز رۇيالاري له چاليشيردي. داها موسيقي يه آز قولاق آسيردي و جور به جور پيشميش لر دوزه لديردي. اورمانا باخان پنجره نين پرده لريني چكه رك اوتوروب ديشاري يا باخيردي. خياط ليق چرخيني بوراخاراق ائو ايشلري ايله چوخ چاليشيردي. قوجا كي ايشدن قايديردي، آرواد آياغا قالخيب چوخ مهربان حالدا اونو قارشيلاركن سؤزلرينه جاواب وئريردي. آما قوجا داها قاباكي لار كي مي، اونون نازيني چكميردي و ايوانداكي صندله راحت اوتورانميردي. اونون نظرينه هرزاد داغيناق و پيرتلاشيق گؤرسه نيردي. نئچه ايل لر اينامسيزليق دان سونرا، يئنه دعا كتابلاريني ورق ليردي. ايلك دفعه اولاراق قارانليق و نابلد بير ماغارا يا گيره ن انسانلار كي مي، حس ائديردي كي اونا قارشلي اولان توطئه لردن قورتولماق ايچون غيب عالميندن يارديم آلماليدي. نيه كي اونون توتقون بويالي اورماندان باشقا و او چيپلاق قوشون گتيرديگي خبرلردن علاوه، آيري داياقي يوخايددي.

يئني دن ناماز و عبادته باشلاميشدي. و اومود ائديردي كي بئله ليك له حياتيندا دينجليك و آرام ليغا آل تاپاجاقدير. نچه گئجه دوشوندي و نهايتده تصميم توتدو كي درس ساعاتلاري اونلارين يانيندا اولاي. گئجه لركي مستاجر اونلارين اوتاغينا گليردى، قوجا كيشي اورمانا باخماقدان گوز اورتوردي و اونلارايله اوز به اوز اورتوردي. ارواد ديل- دوداغيني چئينه يرك اوزوني سايمازليغا ويريردي و جوان كيشي ده ديرناقلاريني تاماشا ائديردي. قوجا گوزونو اونلاردان گوتوره رك مرتب دوشونوردي كي هاچانا جان بو ايشه دوام وئره جك لر. گوره سن اونلارين آراسيندا باشقا بير ايلگي ده وارمي؟ گوره سن سحرلر ائودن ديشاري چيخديقيندا، بير پارا ايشلر ائوده اوز وئيرمي؟ آما جوان قادين گوندن گونه گوزله شيردي و مستاجر ين اهنينده هر گون يئني بير پالتار گورسه نيردي. گوره سن او دوره برده باشقا بير كيمسه واركي مستاجر، جور به جور پالتارلاري اونا خاطر گنيميش اولسون؟ قوجا كيشي گئجه لري چوخ گئز ياتيردي و سحرلر چوخ تئز يوخودان قالخيب و ارواديني آيلتماميش چوله چيخيردي. فيكر ائديردي كي او ديشاري چيخيدقا ارواد يوخودا اولسا ياخشى دير. هم ده مستاجر ين اوزوني سحرلر گورمه يه هئچ گوزو يوخايدى. آما قوجا كيشي كي ائودن آرا آچيردي، جوان كيشي چؤلدن درديگي بير دسته گولاييله، پيل له لري اهمالجا يوخاري چيخيب ياتاق اوتاغينا گيره رك گوللري ميز اوسته قويوردي و ياواش-ياواش قايديردي. قاينيني كي اورتوردي، گنج قادين گوزلريني آچيب او گول لره كي باشلاريني اهمالجا تريتيمك له اونا سحرين خير اولسون دئيرديلر، گولوردي.

4

بير گون كي قوجا كيشي، عجيب غريب بير دعاني اسگي بير كتاب دان اوخودو، لوت قوش تاپيلدي. گون باتانا ياخين ايدى كي اوقوش بالاجا فانوس لا،



بیر بوداغا مینه رکن چایدان کئچدی. ایوانین آلتینا گلدی و قوجا کیشی یه کی راحت صندلده ایله شیب پیپ چکیردی، علامت وئردی. قوجا آییلیب باخارکن قوشو تانیدی آمما اؤزونو سایمازلیقا ویردی. قوش، فانوسی تر پتمک ایله اونو آشاغی یا سسله دی. قوجا کیشی دوردی آیاغا و اوتاقدان کئچرکن گنج قادین لا مستأجر اونا باخدیلار. آرواد سوروشدی: «هارا؟» قوجا دئدی: - «قایدیرام». آرواد اونون نگران سیماسینا باخدی و مستأجرکیشی، راحتلیق دویوب گولدی. قوجا آشاغی یا گئتدی. قوش فانوسی بیر داش اوسته قویوب و قوجانان اوز به اوز اوتوروب سوروشدی: «نه ایسته پیرسن؟ منله نه ایشین وار؟»

قوجا دئدی: منه یاردیم ائله!

قوش دئدی: چوخ ناراحات سان؟

قوجا دئدی: آز قالیر دلی اولام.

قوش دئدی: یورقونلوعون و آل آیاقدان دوشمه بین قیافه دن بللی دیر.

قوجا دئدی: سؤزون دوز دور، چوخ یورقونام. شهبه منی یازیق ائله ییب.

قوش دئدی: نییه داریخیرسان؟

قوجا دئدی: داریخماییم نئیه ییم به؟

قوش دئدی: سنه بیر موشتولوق گتیرمیشم. سن ائتدیگین دعالاری اورماندا

ائشیدی لر!

قوجا دئدی: ایندی نئیه مه لی یم؟

قوش دئدی: ائتدیگین دعالارا دوام وئر. قیرخ گئجه تامام. قیرخینجی گون

سنه عیان اولاجاق دیر

قوجا دئدی: قیرخ گون تامام؟

قوش دئدی: بللی، دوز قیرخ گون تامام. دؤزومون اولسون و اومودونو اوزمه؟

قوجا دئدی: قوجالیق منی اینجیدیر و اولوم دن قورخورام.

قوش دئدی: قورخودان فایدا یوخدور. عاغیللی و دوشونجه لی اول.

قوجا دئدي: من عاغيللي و دوشونجهلي ايديم. آما ايندي داها ناخوش و يازيغام.

قوش دئدي: ائله بونا گوره ده، سنه يارديم گؤستره جك لركي راحت اولاسان! قوجا دئدي: سنين سؤزلرين مني سئوينديره رك اومودومو آرتيرير. قوش دئدي: اومودون اولسون، صباح گئجه يئنه ده گله جهيم. بير- بيرلرinden آيريلديلار. جوان قادين مستأجر دن آرا آچدي و كتابا ساري آيلدي. آما قوجا كيشي اونلاري سايمادان اوتاقدان كئچيب ايوانا گئتدي و چايا گؤزتيكدي.

قوش آلدە فانوس، بير بوداغا مينه رك سودان كئچدي و او آله يئتيره نده، قوجا آلريني ترپه در كن سسلندي: «الوداع اولسون لوت قوش!» و قوش جاواب وئردى: «هله ليك آي لوت!»

آرواد، مستأجره باخدي. مستأجر سوروشدي: «نه خبر اولوب؟» آرواد دئدي: «هئچ نه آنلاميرام.» آما قوجا كيشي اونلارين سسيني ائشيتميردي. فيكري ذكري اورماندا ايدي و او آندان كي قوش فانوسيني سؤندورموشدي. اروماندان آنلاشيلماز بير هاي- كويون سسي، قولغا چاتيردي. اونا بنزه بيردي كي اورمانين بوتون جاناوارلاري قوشي دؤوره له ييب هي سورغو- سؤال ايدي كي اوندان ائديرلر. شيرين بير هالاي- كوي ايدي. قوجا باشيني آل لري آراسيندا توتوب اؤزو ايله دئدي: «اي منيم بئنيمين ارومانيندا اولان جاناوارلار، من كيمي خبرسيز بير لوت دن نه ايسته بير سينيز؟»

5

قوجا كيشي اطرافيندا نه لر كئچدي يي گؤرمه دن، هر گئجه او دعاني تكرر ائديردي. بولور گولدا نا قوبولان گول لري سايمادان، آروادين بوسبوتون ده ييشلمه سينه باخمادان و مستأجرين اوزلولويونو اؤزونه آلمادان، گون چيخماميش ائودن چيخيردي و جوان بير سئرحه يه كي تلگراف سيملري

اوسته قونوردي دئییردي : «سلام عزیز دوست. بوگون بیرمی دوردونجی گوندي. اونون آلتی گوندن سونرا منه عیان اولاجاقدی.» و جوان سئرحه قاناد آچیب اورمانا ساری گؤتورله نیردی. قوجا کیشی آخشام باشلاری باشقابیر سئوینج ایله ائوه قاییدیردی و خورهك یئیه نندن سونرا اوتوروب او لوت قوشی گؤزله بیردی. اولوت قش هر گئجه گلیردی و فانوسون ترپه نیشی له، قوجانی آشاغا چکیب صحبتته توتوردی کی مستأجر ایله گنج قادین، داها آرتیق بیر- بیر لرینه یئتیره بیلسین لر. قوش اوقدر خوش صحبت و شیرین دانیشیق ایدی کی قوجا اونون صحبتیندن آل اوزه نمیردی. زامانین کئچمه سینی بیلمه دن گاهدان ساعاتلارلا بیرلیکده اوتوروب دانیشیردیلار. اوقوش یئر اوزونون آن سیرلی و صمیمی وارلیقی دئمک ایدی. قوش سوروشدی: «سن ائله بیل اونلارین بیر یئرده اوتوماق لاریندان ناراحت سان؟»

قوجا دئی: البت کی ناراحتام!

قوش دئی: نییه آخی، نه ایچون؟

قوجا دئی: اگر بیلهم کی درس دن باشقا آیری بیر شیئی ده اونلارین آراسیندا وار، منیم ایچون بیر بؤیوک توهین اولوب.

قوش دئی: سن اوزون، عؤمرونده بو توهین لردن ائله مه ییب سن؟

قوجا دئی: یوخ، هئج واخت.

قوش دئی: دوزونو ده، حقیقتدن بوتون اورمانین خبری وار!

قوجا دئی: .... نییه .. بیر دفعه ....

قوش دئی: تعریفله گؤروم ...

قوجا دئی: جوان چاغلاریمدا، قونشولوغوموزدا آلدن آیاقدان دوشموش یازیق

بیر قوجا وارایدی و اونون بیر گنج خانیمی ....

قوش گولوب و دئی: سونراسی بللی دیر... چوخ یاخشی ... دونن گئجه

هانسی دعانی اوخودون؟

قوجا دئدي: اوتوز اوچونجو دعاني!  
قوش گولوب و دئدي: چوخ قالمايب. يئددي گوندن سورا سنه عيان اولاجاق  
دي...

او آنلاردا كي كورپونون اونونده او ايكي سي بيرليكنده آدديملايب دانيشيرديلار  
مستاجر، اروادين آلريني آينه آيب سوروشدي: «بو قوجانان ياشاماقدان  
بورولمايب سان؟»

آرواد جواب وئردى: چاره م يوخدور، نئيله يه بيللم؟  
كيشي دئدي: نيه اونو بوراخمير سان؟  
آرواد دئدي: گناه دي آخي، بيله سينه اوره ييم يانير!  
كيشي دئدي: اوره يين اوزونه يانسين، اوره يين بو گوزه ل ليگه يانسين كي  
گونو گوندن سولغونلاشير.

آرواد دئدي: قسمت بو ايميش!  
كيشي دئدي: آيريل گينا، باشقا بير يول تاپ!  
آرواد دئدي: قورخورام.  
كيشي دئدي: ندن قورخوسان؟ بير واخت دا كي بوتون دنيا سني سئوه  
بيلر، بير واخت داكي من هميشه ليك سنين فيكرينده يم....  
قوجا كيشي قوش دان آيريليب پيپيني پيل له لرده اودلا ياركن، اوتاغا گيردي.  
آرواد لا كيشي بير- بير لر يندن آرا آچديلار. قوجا دئدي: «وضع- اوضاع نه  
حالدا دي؟ درس لر هئچ قاباغا گئدير مي؟  
مستاجر چوخ اوزلولوك له دئدي: «برك عالي دي!»

6

قيرخينجي گونده، گون باتان چاغي ايدي كي قوجا كيشي چوخ توتقون و  
نگران حالدا، ايواندا اوتورموشدو و قادين ايله مستاجرده، اونون نگران و

قرارسيز اولدوغونو آنلاميشديلار. قوجاهي دوروب آدديملاييردي و آللريني ايوانين نرده سينه قوياركن، اورمانا و كورپويه گوز تيكيردي و چايا باخيب توموردي. قادين ايله كيشي اونون احوالينا باخيب قاش- گوزايله بير- بيرلرينه اشاره ائديرديلر. قوجا دوشونوردي كي اگر او وعده سينه عمل ائتمه يه، نه قاباغا گلمه لي دير. ائله او آنجا بيردن، اولو آپاران بير ماشينين قيژيلتي سيني ائشيتدي و گنج قادين لا مستأجرين اوجادان هيريلدايب گولمك لرين و جنازه ماشيني اوزا قلاشديقجا اونلاريندا ياخين لاشماق لارين و كتابلارين جيريلماسيني. آما هاوا قارنليق اولمادان اول، اورمانين سيخ و بويلانان آغاجلاري آراسيندان، بير كيشي كي ديلنچي ليك تورباسي چيگينده و اوزون چليك آلينده ايدي، گوزه گورسندي و كورپودن كئچركن ايوانين آلتيندا دايندي. قوجا تترهك آياغلاري ايله آياغا قالخدي و اوتاقدان كئچركن آشاغي يئندي. قوجا قورخوب تترهركن اونا ياخين لاشدي و «او» كي اوجا بويلو بير كيشي ايدي آليني قوجانين باشينا قويوب دئدي: «اي يازيق انسان، من سنه عيان اولدوم ايندي كي سنه ظاهر اولموشام، نه چتين ليگين وارسا منه دئه! اورهيين نه ايسته بيرسه منه دئه.»

قوجا «او» نون آريش- بوروش و پيرتلاشيق قباسيندان ياپيشاركن دئدي:  
«اوزون عؤمور ايسته بيره م!»

او دئدي: اوزون عؤموري نه ايچون ايسته بيرسن؟  
قوجا دئدي: ايسته بيره م اومندن سونرا بئله نكي جاناوارلار آينه دوشمه يه؟  
او دئدي: سنين گئتمه گين له كي حيات قورتولمايير. سندن سونرا هر شئ ممكن دي اول، سن گئده نندن سونرا هر نه اولور اولسون، سنه نه فرق ائده جك؟

قوجا دئدي: تكجه بو قادين لا كيمسه نين ايشي اولماسين.  
او دئدي: نيه؟  
قوجا دئدي: پاخيل ليق، پاخيل ليق مني اولدورور.

او گولوب دئدي: چوخ ياخشي، ايندي منله گل!

قوجانين آيندن ياپيشيب كؤرپودن كئچهركن و اورمانا گيرديلر. قوجا اورمانين هاواسيندا، غريبه بير آغيرليق، سويوق لوق و نمليك دويدو. آغاجلار آراسيندان كئچركن قوجانين اوره گينده آمانسيز بيرنگران چيلىق يووا سالميشدي و تانيش بير زادين دالسيجا گزيردي. قورخوب تيتره ركن سوروشدو: «او هاردادي؟» جواب ائشيتدي: «لوت قوش باشقا بير تاپشيريق دالي سيجا گنديب!»

بو خبر كيشي نين قورخوسونو قات با قات آرتيردي. قايتدي و اورمانين پيرتلاشيق بوداغ لاري آرديندان، اؤز ائويني گؤردوكي اتاقين ايشيqli چراغي، ايواني و اونون بوش صندليني ايشيلداير. قايتماق ايسته دي آما، او برك دن اونون قولوندا ياپيشميشدي.

اورمانين توتقون و قالا باليق يئرلرينه كي چاتديلار، آريق جيلاز و اوجا بويلو بير كيشيني گؤردولر كي داليني اونلارا چئويره رك، چوخ بؤيوك بير باي سي كئل چرخيني آغاجلارين بيرينه دايا ميشدي. آياق سسي ائشيدهركن آليني اوزالتدي و قوجانين بيله گيندن توتاركن، اؤزونه ساري چكدي و اونو چرخه مينديريب باشلادي يئل كي مي سوروب آغاجلار آراسيندان كئچمه يه. ايره لي گئنديكجه اونون اوزون آللي قوجانين جانيني باجارديقجا سيخيردي. قوجا دالي يا دؤنوب اونون اوزونه باخماقا اورهك ائله ميردي. چرخچي نين سويوق و دؤندرايجي نفس لري بوينونون كؤكونه توخوندوقجا، اونو حالسيز و حركت سيز ائديردى. قوجا نئچه يول اينيلده دي و چرخچي دن سوروشدو: «هارة

گنديريك؟» آما چرخچي نين كؤكسونده كي سويوق دان باشقا بيرزاد يوخ ايدي، جواب وئره نمه دي. گئجه دن چوخلي كئچيردي و گئنديكجه ده بالا- بالا اورمان ايشيقلانيردي. گئجه اولدوغونا باخما يراق، قوجا لاپ بالا جا بوئوجك لرين يئري مه سينه يارياقلاردا و بوداغلاردا گؤروردو. بويوك بير گئجه ايدي و

اونلار يئل كيمي اوزاقلاشيريديلار. قوجا كي جانداڻ دوشموشدي يالواريجي حالدا سوروشدو: «سن اول تانري دئه گوروم مني هارا آپاريرسان؟ چرخچي، بير سسله كي ائله بيل ميس شيپوردان چيخيردي، دئدي: «اورا» و لاپ اوزون بارماقي له درين بير باتلاقي گوستردى كي نئچه آدديلوق دا، عيان اولدي.

7

قادين ايله گنج كيشي، نئچه ساعات دان سونرا قوجانين غيب اولماسيني آنلايب ايوانا چيخديلار. ديلنجي بير كيشي ني گوردولر كي كوريو اوستونده اوتوروب و بيرزاد يئير. جوان آرواد اونو سسلهيب سوروشدي: «قوجا بير كيشيني بو طرفلرده هئچ گوروسن؟» ديلنجي دئدي: گوردوم، او بير اوزون يولون يولچوسو اولدي. اوزاق بير سفره چيخدي.

آرواد چوخ نگران چيلوق لا سوروشدي: سفره چيخدي؟ نه سفرينه؟ ديلنجي دئدي: اوره يي نيزي اونا خاطر سيخمايين. او هله بو تئزليكرده گلن دئيبيل.

آروادين جانينا اضطراب دوشدي. آما اونداكي جوان كيشي نين آللري اونون وجودونا حلقه لندي، يئني بير دينج ليك و آرامليق حس ائدي. و او آنداكي لوت قوش بير بوداغا مينه ركن كورپويه ياخين لاشيردي، مستاجر كيشي گنج آروادي ياتاقا آپاردي. آما آرواد اوزونو اونون آليندن قورتاردي و بير اويون هاواسي سئچهركن گرامافونا ساري گئتدي. نئچه مدت دن سونرا، موسيقي سسي يئنه قادينين اوتاغيني دولدورموشدو.

چئويرمه تاريخي

خوي- 73/1/25



## زندگی و آثار شناسی غلامحسین ساعدی (گوهر

**مراد)**

به نقل از : ویکی‌پدیا، دانشنامه آزاد  
تولد: ۱۳ دی، ۱۳۱۴ / ۴ ژانویه ۱۹۳۶  
تبریز، ایران  
مرگ: ۲ آذر، ۱۳۶۴ / ۲۳ نوامبر ۱۹۸۵ (۵۰سالگی)  
پاریس، فرانسه  
مدفن: گورستان پرلاشز



لقب‌ها : گوهرمراد

زمینه فعالیت : قصه نویس ، نمایش‌نامه‌نویس ، فیلمنامه نویس

ملیت : ایرانی

نهاد مرتبط : دانشکده‌های پزشکی تبریز و تهران  
غلامحسین ساعدی معروف به گوهرمراد متولد شنبه ۱۳ دی ۱۳۱۴ در تبریز یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان معاصر ایرانی است. از داستان‌گاو (در مجموعه عزاداران بیل)، فیلمی به همین نام ساخته شده‌است که موفقیتی جهانی یافت.

ساعدی تحصیلات خود را با درجه دکترای پزشکی، گرایش روان‌پزشکی در تهران به پایان رساند. نویسندگی را از سن ۱۶ سالگی آغاز کرد و سال‌های زیادی را به نمایش‌نامه‌نویسی و داستان‌نویسی فارسی گذراند. وی در روز شنبه ۲ آذر ۱۳۶۴ در پاریس درگذشت و در گورستان پرلاشز در کنار صادق هدایت به خاک سپرده‌شد. [۱]

او که خود ترک‌آذری بود و به زبان مادری خویش نیز بسیار علاقمند بود و در روزگاران نوجوانی، با فرقه‌دموکرات‌آذربایجان همکاری کرده بود.

## فهرست مندرجات

- ۱ کتاب‌شناسی
- 0 ۱,۱ مجموعه داستان‌ها
- 0 ۱,۲ رمان
- 0 ۱,۲ نمایش‌نامه
- 0 ۱,۴ فیلم‌نامه

۰	۱,۵ ترجمه
۰	۱,۶ نمایش نامه‌های اجرا شده

## کتاب‌شناسی

### مجموعه داستان‌ها

- ۱۳۳۴ - خانه‌های شهر ری.
- ۱۳۳۹ - شب نشینی باشکوه.
- ۱۳۴۳ - عزاداران بیل ۸ داستان پیوسته.
- ۱۳۴۵ - دندیل ۴ داستان.
- ۱۳۴۵ - گور و گهواره (۳ داستان کوتاه)
- ۱۳۴۶ - واژه‌های بی‌نام و نشان (۶ داستان کوتاه)
- ۱۳۴۷ - ترس و لرز (۶ داستان کوتاه پیوسته)
- ۱۳۷۷ - آشفته حالان بیدار بخت (۱۰ داستان کوتاه)

## رمان

- توپ ۱۳۴۸
- تاتار خندان ۱۳۵۳
- غریبه در شهر ۱۳۵۵

## نمایش‌نامه

- کار بافک‌ها در سنگر ۱۳۳۹  
کلاته گل ۱۳۴۰  
ده لال بازی ۱۰ نمایش نامه پانتونیم ۱۳۴۲  
چوب به دست‌های ورزیل ۱۳۴۴  
بهترین بابای دنیا ۱۳۴۴  
پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت ۱۳۴۵  
آی با کلاه , آی بی کلاه ۱۳۴۶  
خانه روشنی ۵ نمایشنامه ۱۳۴۶  
دیگته و زاویه ۲ نمایشنامه ۱۳۴۷  
پرواز بندان ۱۳۴۸  
وای بر مغلوب ۱۳۴۹  
ما نمی‌شنویم ۲ نمایشنامه ۱۳۴۹  
جانشین ۱۳۴۹  
چشم در برابر چشم ۱۳۵۰  
مار در معبد ۱۳۵۲  
عاقبت قلم فرسایی ۲ نمایشنامه ۱۳۵۴  
هنگامه آرایان ۱۳۵۴  
ضحاک ۱۳۵۵  
ماه غسل ۱۳۵۷  
قوردلار 1352  
[ویرایش] فیلم‌نامه  
فصل گستاخی ۱۳۴۸  
گاو ۱۳۵۰  
عاقبتگاه ۱۳۵۷  
مولوس کورپوس ۱۳۶۱

## تکنگاری‌ها

ایلخچی ۱۳۴۲

خیابو یا مشکین شهر ۱۳۴۳

اهل هوا ۱۳۴۵

[ویرایش] ترجمه

شناخت خویش از آرتور جرسیلد، با محمد نقی براهنی ۱۳۴۲  
قلب، بیماری‌های قلبی و فشار خون نوشته ه. بله کسلی، با محمد علی

نقشینه ۱۳۴۲

آمریکا آمریکا نوشته الیاکازان، با محمد نقی براهنی ۱۳۴۳

## نمایشنامه‌های اجرا شده

پانتومیم "فقیر" با بازی جعفر والی در تلویزیون ۱۳۴۲  
نمایش "چوب بدست‌های ورزیل" به کارگردانی جعفر والی و نمایش "بهترین  
بابای دنیا" به کارگردانی انتظامی در تئاتر سنگلج ۱۳۴۴  
نمایش "بامها و زیر بامها" و "از پا نیفتاده‌ها" به کارگردانی جعفر والی در  
تلویزیون، "ننه انسی" به کارگردانی جعفر والی در تئاتر سنگلج، نمایش  
"گرگها" و "گاو" به کارگردانی جعفر والی در تلویزیون ۱۳۴۵  
نمایش "آی با کلاه، آی بی کلاه" به کارگردانی جعفر والی در تئاتر سنگلج،  
نمایشنامه‌های "خانه روشنی" به کارگردانی علی نصیریان و نمایشنامه

"دعوت" به کارگردانی جعفر والی در تئاتر سنگلج، نمایشنامه "دست بالای دست" به کارگردانی جعفر والی و "خوشا به حال بردباران" به کارگردانی داوود رشیدی در تلویزیون ۱۳۴۶

نمایش "دیگته و زاویه" به کارگردانی داوود رشیدی در تئاتر سنگلج ۱۳۴۷

نمایش "پروار بندان" به کارگردانی محمدعلی جعفری در تهران و شهرستانها ۱۳۴۸

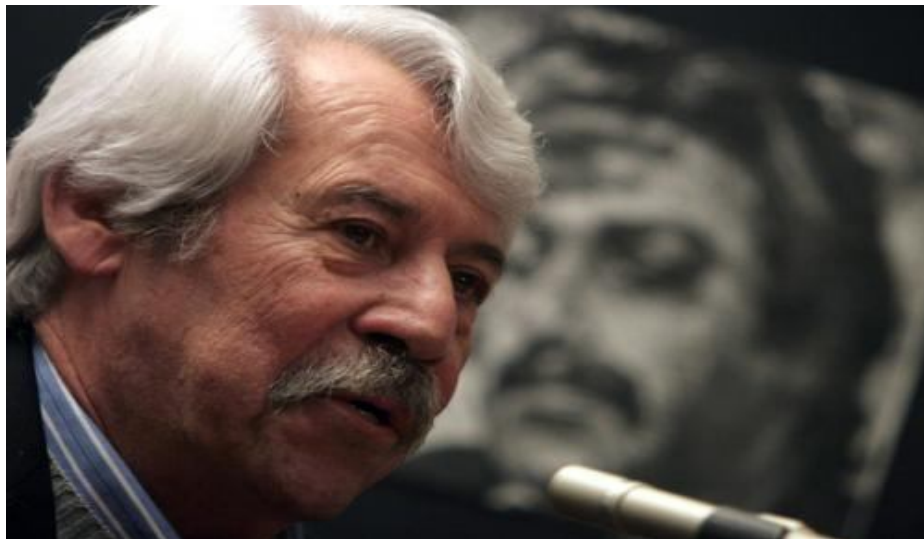
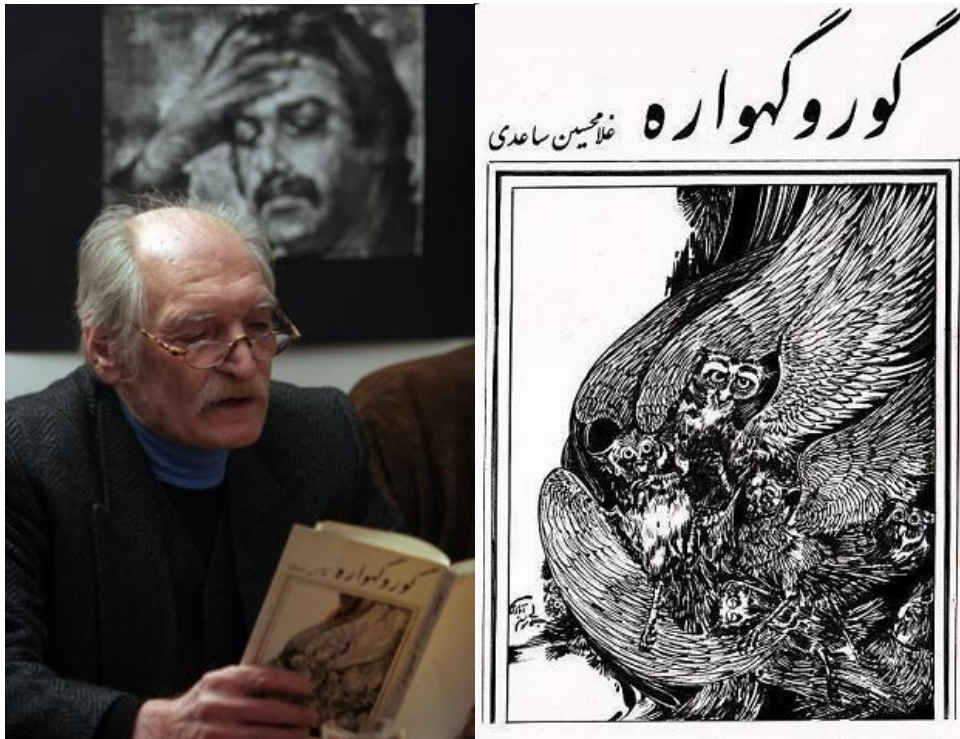
نمایش "وای بر مغلوب" به کارگردانی داوود رشیدی در تئاتر سنگلج ۱۳۴۹

نمایش "چشم در برابر چشم" به کارگردانی هرمز هدایت در سالن دانشجویی ۱۳۵۱

نمایش "اتللو در سرزمین عجایب" به کارگردانی ناصر رحمانی نژاد در فرانسه و چند شهردیگر اروپا ۱۳۶۳

آرامگاه غلامحسین ساعدی در قطعه ۸۵ گورستان پرلاشز، پاریس





گالری:

غلامحسین ساعدی بزرگداشت هفتادمین سالروز تولد

کد عکس | حسین سلمانزاده :عکاس CHN0159448

مکان

2006-01-15 :تاریخ | تهران :  
بزرگداشت هفتادمین سالروز تولد غلامحسین ساعدی